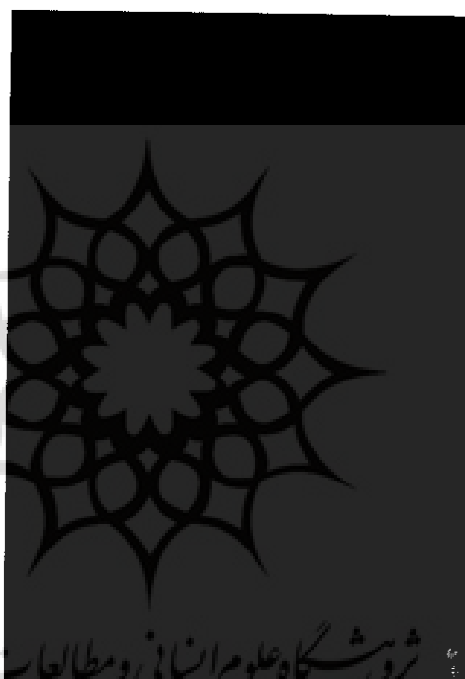


سفری به «دنیای تنو»

○ هانیه اعتصام



- دنیای تنو، تاریخ ادیان و مذاهب عالم
- کاترین کلمان
- ترجمه: دکتر مهدی سمسار
- نقش جهان، چاپ اول

روانکاوی دارد و در حدود ده رمان به رشته تحریر درآورده است. سفر تنو که ناشر ایرانی آن را با عنوان «دنیای تنو» منتشر می کند، آخرین اثر نویسنده است.»

این کتاب هفتصد و سی و پنج صفحه‌ای شامل سی فصل است. این فصل‌ها که معلوم نیست متعلق به اصل کتابند یا ترجمه آن، تطبیق دقیقی با حرکت زمانی یا مکانی سفر تنو ندارند و بیشتر سلیقه‌ای به نظر می‌رسند و بدین جهت ما در بازگویی تلخیص شده کتاب، تقسیم‌بندی دیگری را مورد نظر قرار داده‌ایم.

اگر جانب انصاف را نگاه داریم تنها با نظر کردن به ترجمه کتاب، حتی بی آنکه اصل آن را دیده باشیم، باید اعتراف کنیم که کار، کار سنگین و دقیقی بوده و مترجم با شکیبایی و دقت، حق مطلب را به خوبی ادا کرده است.

البته در این میان نقاط ضعفی نیز به چشم می‌خورد که عمده‌ترین آنها عدم دقت در به کارگیری نشانه‌های سجاوندی است که گاهی موجب تغییر معنای جملات می‌شوند و بعضاً ارزش بسیار زیاد کار مترجم محترم

اشاره:

دنیای تنو، ترجمه رمانی تاریخی است تحت عنوان «سفر تنو» از کاترین کلمان که در سال ۱۹۹۷ در پاریس از سوی سازمان نشر سوی (SEUIL) منتشر شده است.

این کتاب به دست توانای دکتر مهدی سمسار ترجمه شده و در سال ۱۳۷۷ به چاپ رسیده است. مترجم در مقدمه کوتاه خود بر این اعتقاد است که سازمان نشر «سوی» رمان - تاریخ مذهبی سفر تنو را نیز با سبک و سیاق «دنیای سوفی» رمان - تاریخ فلسفی اثر «یوستاین گارد» در دسترس خوانندگان گذاشته و حتی این شباهت و همگونی را از طرح روی جلد کتاب نیز می‌توان دریافت.

«بانو کاترین کلمان (CATHERINE CLEMENT) فیلسوف و رمان‌نویس معاصر فرانسه است که در دنیای ادب این کشور شهرت دارد. او در سال ۱۹۳۹ تولد یافته و پس از چهار سال اقامت در هند و پنج سال اقامت در اتریش، از ده سال پیش محل سکونت خود را در آفریقا انتخاب کرده است. بانو کلمان پژوهش‌های متعددی در زمینه‌های مردم‌شناسی و



را تحت الشعاع قرار می دهند. امید است که در چاپ بعدی، کتاب یک بار دیگر از این دیدگاه مطالعه شود و موارد قابل اصلاح در این زمینه مورد بازبینی قرار گیرد.

به هر روی، آنچه در پی می آید تلخیص هفتصد و سی و پنج صفحه کتاب در کمترین حجم است و کوشیده ایم با حفظ نکات اصلی، فضای کلی کتاب را به خوانندگان محترم منتقل سازیم تا آنان که فرصت خواندن این کتاب جالب را ندارند از لذت بردن از زیبایی های آن بی بهره نمانند.

تئودور، قهرمان داستان، پسر ۱۴ ساله ای است که به دلیل زیبایی و نبوغی غیرعادی از بقیه همسالانش کاملاً متمایز است. چهره جذاب او با چشمانی سبزرنگ و حلقه های زلف مشکین، حسادت خواهرانش را نیز برمی انگیزد! در درس و کلاس های مدرسه، همواره برجسته ترین است و دائم مشغول خواندن، طوریکه ملینا - مادرش - صبح ها او را از زیر انبوه کتابها بیرون می کشد تا بر سر میز صبحانه بنشاندش: لغتنامه مصر قدیم، اساطیر یونان، کتاب مردگان تبت، و... او اغلب تا دیروقت شب با اشتها سرگرم بلعیدن کتاب های خویش است، و وقتی او را از کتاب هایش جدا می کنند به کامپیوترش پناه می برد. حتی در بازی اسطوره ای کامپیوترش نیز ثابت کرده است که تنها او از پس رها شدن از دوزخ «خشم خدایان» برمی آید، نه حتی پدر و خواهر بزرگترش ایرن.

خانواده تئو، خانواده ای کوچک و معمولی است. ملینا و ژروم، غیر از تئو دو فرزند دیگر نیز دارند. ایرن، خواهر بزرگتر، در دانشگاه اقتصاد می خواند و اتی، خواهر کوچکتر از تئو، به کلاس ششم می رود. هر دو تئو را می پرستند و مادر و پدر نیز با جانشان به او عشقش می ورزند؛ اگر چه به عقیده ژروم، ملینا گاهی در اظهار عشقش به تئو زیاده روی می کند. خانواده آنها جدای از اعضای حقیقی خود، عضو دیگری دارد به نام «فاتو»، همکلاسی سنگالی تئو که در همسایگی آنها ساکن است و تئو و او از کودکی تمام وقتشان را با هم گذرانده اند.

در خانه آنها هیچ کاستی نیست بجز سلامت تئو؛ همان چیزی که اعضای خانواده و به خصوص مادر را بسیار نگران کرده است. همه می دانند که تئو طفل ضعیفی بوده و حالا هم بسیار آسیب پذیر و شکننده است. به حکایت مادر، تئو هنگام به دنیا آمدن، برادر دوقلویش را از دست داده و این واقعه در سلامت او تأثیری منفی گذاشته است. سرگیجه های صبح، رنگ پریدگی، ناتوانی، و حالا هم کم خونی.

همه داستان از آن روز صبح آغاز شد که فاتو همچون هر روز به خانه تئو آمده بود تا با هم به مدرسه بروند، و چون مثل همیشه تئو تأخیر داشت به اتاق او رفت، اما او را رنگ پریده و بیهوش افتاده بر کف حمام یافت. از آن روز مراجعه به پزشک و بیمارستان و آزمایش های متعدد و اسکن و رادیوگرافی آغاز شد. لکه های آبی رنگی که روی بدن تئو ظاهر شده بودند پس از چندی همه چیز را تغییر دادند. مادر و ایرن می گریستند، اتی هم - هر چند کودکانه - سعی می کرد مراقب برادرش باشد، پدر زودتر به خانه می آمد، و فاتو دیگر خندان نبود. روزی که فاتو برای تئو گردنبندی آورد که به آن عقرب از مروارید سیاه آویزان بود و آن را به گردن تئو انداخت تا محافظش باشد، تئو یقین کرد که سخت بیمار است و قضیه جدی است؛ اما دلیرانه حس خود را مخفی کرد. قرار شد تئو دیگر به مدرسه نرود و در خانه استراحت کند و فاتو درسها را از مدرسه برایش بیآورد. معلمان هم توافق کردند که دورآورد پیگیر امتحاناتش باشند. شبی، پدر با تلگرافی به خانه آمد و گفت که عمه مارتا - خواهرش - روز بعد به آنجا خواهد آمد و این، حتماً با بیماری تئو ارتباط داشت. عمه مارتا زنی عجیب و ثروتمند بود و چون فرزندی نداشت همه مهر خود را نثار برادرزاده هایش می کرد - به خصوص

تئو را بسیار دوست می داشت.

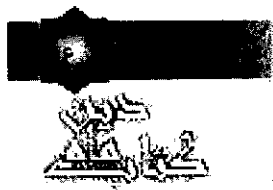
او دائماً در سفر بود و تقریباً گوشه ای از دنیا نبود که به آن سرک نکشیده باشد. همان شب اول، سر میز شام، عمه مارتا گفت که می خواهد تئو را به گردش دور دنیا ببرد، او حتی انکار نکرد که این سفر ناگهانی، یک سیاحت توریستی نیست و دقیقاً با بیماری تئو مرتبط است و همراه با پزشکان عجیب و غریبی خواهد بود که در بیمارستان های معمولی پیدا نمی شوند. از بابت مدرسه تئو، جای نگرانی نبود؛ چرا که او به طور طبیعی یکسال از همسالانش جلوتر بود. پدر و حتی مادر نیز مخالفتی نداشتند. گویی همه چیز از پیش تعیین شده بود. بعید به نظر نمی رسید که قهرمان ما از روی علامت هایی که مارتا روی نقشه گذاشته بود بتواند نوع سفر را پیش بینی کند. سفری در ادیان دنیا، به هر روی، تئو مسافرت را دوست می داشت. مقدمات سفر با تلاش مارتا و دوستانش در سراسر جهان با سرعت و خیلی اسرارآمیز، طوری که تئو از هیچ چیز آن سردر نمی آورد، مهیا شد. در آخرین شب پیش از رفتن تئو و مارتا، یک نونل زودرس برگزار شد. آن شب تئو به جای هدیه یک جفت بلبط هوایما به مقصد «تل آویو» [فلسطین اشغالی] دریافت کرد و این اولین و آخرین باری بود که مقصد سفر را بی هیچ معمایی می فهمید. عمه مارتا توضیح داد که هر بار عازم شهری هستند خود تئو باید راز معمایی را پیدا کند و از جواب آن پی به مقصدشان ببرد و اضافه کرد که حق خواهد داشت تلفنی از فاتو راهنمایی بخواهد - چیزی که برای تئو خوشایند به نظر می رسید.

بدین ترتیب سفر آغاز شد. تئو در تمام طول سفر بلندشان با دقت و علاقه مسیر ادیان بزرگ جهان را پی گرفت، با آدم های متعدد و مختلفی آشنا شد و جالب اینکه با هر یک نوعی ارتباط عاطفی نیز برقرار کرد. هیچ گاه از این سفر بزرگسالانه ملول نشد، و با اینکه حقیقتاً بیمار بود حتی در لحظه های سخت نیز از خود ناشکیبایی نشان نداد، و آنجا که حال خوشی داشت، خارج از حوصله یک پسر ۱۴ ساله، کنجکاو کرد و به پرس و جو و بحث پرداخت. تئو با خود دفترچه یادداشتی داشت که هر چند پراکنده عبارات کوتاهی در آن می نوشت برای اشاره به داستانی بلند که همه را ماهرانه به حافظه سپرده بود، یا تصاویری می کشید از آنچه برایش جالب توجه بودند و از هر یک خاطره ای به یاد داشت. کتاب هایی که قبلاً خوانده بود و آنچه از پیش می دانست گرچه مختصر و گاه ناپخته بودند، در بهره مندی او از مشاهداتش یا آنچه می شنید تأثیر چشمگیری داشتند، تا آنجا که به عنوان عضوی مهم و ثابت، همواره در بحث ها و گفت و گوهای بین دانشمندان یا مردان خدا شرکت می کرد و کاستی سنش هیچ گاه به چشم نمی آمد.

۱- اورشلیم:

سفر تئو از اورشلیم آغاز شد. مارتا این شهر مقدس را از مقدس ترین شهرها می دانست و برای تئو توضیح داد که در قرن هشتم قبل از میلاد، سلیمان ملک معبد خدای یگانه را اینجا بنا کرد؛ مسیح با مریدان خویش از اینجا خروج کرد تا «خبر خوش» را اعلام کند، در همین شهر او را به صلیب آویختند، و هم در اورشلیم بود که دوباره زنده شد؛ و محمد بر روی یکی از صخره های همین شهر، به آسمان صعود کرد - همان برج بابل، مرکز دنیا، محل آفرینش آدم. سه آیین بزرگ دنیا، هر یک به زبانی خداوند را عبادت می کنند و بزرگ می دارند...

کنسول ژنرال فرانسه در اورشلیم، در فرودگاه به استقبال آنها آمد. تئو از صحبت های او فهمید که در آنجا فلسطینی ها در خشم و فشارند و یهودیان در تبوتاب. یهودیان اول بار با موسی از مصر به اینجا آمدند، بازگشتند، باز مهاجرت کردند، و... مدام در تعقیب و گریز و آزار و شکنجه بودند. سرانجام در ۱۹۴۸ دولتی [غاصب و ستمگر] به نام اسرائیل تشکیل شد و یهودیان در اینجا مستقر شدند. اما اشکالش این بود که آنها جایگاه



فلسطینی‌ها را به عنوان سرزمین خود برگزیده بودند، و بدین ترتیب جنگها و خونریزی‌ها و آشوب و اغتشاش آغاز شد. یهودیان معتقدند طبق آنچه در تورات آمده اینجا سرزمین آنهاست، و هر یک از فلسطینی‌های مسیحی و مسلمان نیز آن را سرزمین خود می‌دانند.

به هر حال، سه تن از دوستان عمه مارتا عهده‌دار این شدند که اورشلیم را به تئو نشان دهند. «ربی» [خاخام] برای اورشلیم عبریان - یهودیان - ، «پدر آنتوان» برای اورشلیم مسیحیان، و «شیخ سلیمان» برای اورشلیم مسلمانان.

[به نظر می‌رسد انتخاب نام سلیمان که نامی یهودی است برای این شیخ مسلمان، از سوی نویسنده امری اتفاقی نباشد همانطور که در برخی موارد دیگر کتاب گرایش‌ها مثبت نویسنده به یهودیت و اسرائیل به چشم می‌خورد] آنها بازدید خود را با سلیمان و از «قبة الصخره» آغاز کردند. شیخ توضیح داد که اینجا ناف دنیا است؛ قطعه سنگی که خداوند در بهشت برگزید در این مکان شالوده همه عالم شد و ارواح همه پیامبران نیز در اینجا مشغول عبادت و رازونیزند. اینجا بود که ابراهیم به دستور خداوند به قربانی کردن فرزند خود اسماعیل پرداخت؛ فرزندی که خدا در سالخوردگی به او و همسرش هاجر عطا کرده بود. ربی در اینجا مداخله کرد و گفت که مقصود از فرزند ابراهیم، اسحاق است که خداوند او را به ابراهیم و همسرش سارا هدیه کرد. شیخ سلیمان هم تأیید کرد که این دومی، اعتقاد یهودیان است و بر این اساس یهودیان خود را فرزند اسحاق و مسلمانان خود را فرزند اسماعیل می‌دانند. برای تئو غریب می‌نمود که خداوند از پیامبر خود مرگ یک کودک را طلب کند و از خود می‌پرسید که چرا عیسی پیامبر خدا باید قربانی شود؟ ربی برای تئو، ایوب پیامبر را مثال زد و گفت که خداوند به‌خصوص محبوبان خویش را در بوته آزمایش می‌گذارد.

شیخ سلیمان در ادامه توضیح تقدس این مکان، از معراج پیامبر (ص) یاد کرد. از اینکه مادیان، او را از مکه به همینجا آورده و او از اینجا به آسمان رفته است. اینست که برای مسلمانان بعد از مکه، زادگاه پیامبر و مدینه، محل وفات او، اورشلیم سومین شهر مقدس است.

پس از شیخ، این ربی بود که به بهانه تقدیم تاریخی یهودیان بر مسیحیان، بر پدر دوبور پیشی گرفت تا اورشلیم یهود را به تئو نشان دهد، آنها برای آغاز، دیوار ندبه را انتخاب کردند - دیوار بزرگی که از صدها سال پیش یهودیان بر آن زار زده‌اند، همه سیاهپوش با شب کلاه‌های مخمل آبی. هر کس که با سیل جمعیت به دیوار می‌رسید، پیام خود را در لوله‌ای کاغذی در شکاف سنگ دیوار می‌گذاشت؛ گویا خیلی تفاوت نمی‌کرد چه کسی باشد، همه این کار را می‌کردند. تئو فهمید این دیوار که مسیحیان آنرا دیوار ندبه و یهودیان آنرا دیوار غریبی می‌خوانند تنها اثری است که از سومین معبد باشکوه یهودیان باقی مانده است و در مرکز آن، یعنی در مقدس‌ترین نقطه معبد، یک محوطه خالی حضور خداوند را اعلام می‌دارد: «صندوق عهد». ربی توضیح داد که این صندوق در ابتدا در یک گاری که با دو گاو نر سپید کشیده می‌شد در سفر بود تا اینکه به دستور سلیمان ملکه، این معبد را برای نگهداری و تکریم آن ساختند اما حقیقتاً در این صندوق چه بود؟ ربی پاسخ داد: «ده فرمان»؛ همان که ذات احدیت در کوه سینا پس از خروج از مصر بر موسی نازل کرده بود و پس از موسی از روی لوح‌های سنگی به طومارهایی انتقال یافت این فرمان‌ها همه چیز را به دقت بیان می‌کردند؛ کاملاً باریک و دقیق. خصوصاً که در زمان نزول ده فرمان، قوم یهود به قدر کافی از خود عصیان و بی‌انضباطی نشان داده بودند تا مجبور کردن آنها به اطاعت از چنین قوانین دقیق ضروری باشد.

... همانجا کنار دیوار بود که تئو اولین پیغامش را پیدا کرد و بعدها از نشانه‌های پیغام که به قفتوس می‌رسید فهمید که مقصد آینده‌شان مصر - قاهره - است.

فردای آن روز نوبت به پدر آنتوان دوبور رسید تا تئو را به مکان‌های مقدس ببرد. آنها به کلیسای «مدفن مقدس» رفتند. بنای قابل توجهی نبود، اما مکانی بود که به عقیده آنها عیسی از آنجا صعود کرده بود. آنتوان سنگ قرمز رنگی را در میان کلیسا به تئو نشان داد و گفت که بر آن، پیکر عیسی را تدهین کرده‌اند. ارتدکس‌ها هم معتقدند که بر روی این سنگ، میخ‌ها را از دست و پای عیسی بیرون آورده‌اند. پدر همچنین از پایتخت‌های مختلف شرقی و غربی مسیحیان و بیژانس صحبت کرد و از اختلافاتی با ریشه‌های تاریخی در شکل مسیحیت در قالب‌های ارتدکس، کاتولیک و پروتستان. پدر آنتوان برای توضیح کلیسای اتیوپیاییها، داستان بلندی را از ملکه سبا در اتیوپی آغاز کرد که به دیدار سلیمان ملک در اینجا آمد و ملاقات این شاه و ملکه به ازدواج انجامید و از آنها فرزندی پدید آمد که نخستین پادشاه اتیوپی (حبشه) شد. ملکه سبا به یهودیت گروید و آنرا در مملکت خود نیز مستقر کرد. اما چندی بعد اسقف فرومانس به اتیوپی درآمد و مردمان آن را به آیین مسیح درآورد. اکنون نیز در آنجا کلیساهای فراوانی وجود دارد و مردمانش آداب و رسوم خاص خود را دارند. نکته جالبی که سلیمان پس از بازدید از کلیساها یادآوری کرد این بود که روزگار درازی است که کلیداری این کلیساها، به منظور جلوگیری از نزاع میان آنها، بر عهده مسلمانان است.

در اورشلیم، مارتا تئو را برای چند آزمایش به بیمارستانی برد که در آن پرستاری مهربان به نام سارا با سخنانی که خوشایند تئو بودند انجام آزمایش‌ها را برای او آسان‌تر کرد. آنها شب نوبل را در کنسولگری فرانسه جشن گرفتند؛ تئو، مارتا، کنسول، و سه مرد خدا شبی زیبا و دوست‌داشتنی را گذراندند.

تئو و همراهان به خواست ربی به میزبانی تئو رفتند. مهمترین محله یهودی‌نشین در اورشلیم با سبکی خاص برای زندگی و حتی پوششی کاملاً متمایز و آداب و رسومی که برای تئو خیلی عجیب بود، مثل روسری پوشیدن و نقاب زدن زن‌ها و حتی تراشیدن سرشان روز بعد از عروسی.

پس از آن نوبت بازدید از بیت‌لحم بود که تئو بسیار انتظارش را می‌کشید؛ سرزمینی که از طرف حکومت خودمختار فلسطین اداره می‌شود. آنجا تئو غار لیل را دید که «خانواده مقدس» یعنی یوسف نجار، مریم مقدس و عیسی، پیش از فرار به مصر به آن پناه برده بودند. آنها سپس برای مراسم باشکوه «ولادت» به کلیسای رفتند که عیسی در آنجا متولد شده بود.

آن شب تئو بعد از همه هیجان و تفریحی که پشت سر گذاشته بود هنگام خواب، ملاقاتی با شیخ سلیمان داشت که اگرچه عجیب بود برای او پایانی خوش و فراموش ناشدنی داشت. سلیمان با سخنان آرامش بخش و دلگرم کننده اش به خاطر پریشان تئو از آنهمه افکار آشفتنه، سروسامان داد و در پایان اینگونه گفت؛ در همه ما دمی قدسی هست که باید آنرا بیابیم و برای یافتنش باید رها شویم؛ باید گاهی از چراها صرف نظر کنیم. تئو تسلیم شد. شیخ دستش را بر سینه او گذاشت [!!] و بعد... گرمایی ناشناخته همه وجود تئو را فرا گرفت و آرام به خواب رفت.

سرانجام هنگام خداحافظی از اورشلیم و سه مرد خدا فرا رسید. تنها چیزی که تئو هنگام خداحافظی از آنها خواست این بود که با هم دوست باشند، و بعد همراه با مارتا به سوی مصر حرکت کردند.

۲. مصر

در مصر بانویی به نام امل که استاد تاریخ یونان دانشگاه الازهر بود به استقبال آنها آمد. جواب آزمایش‌های تئو در اورشلیم خیلی امیدوارکننده نبود، برای همین مارتا به امل گفت که هیچ دوست ندارد تئو از مصر به عنوان شهر مردگان یا از مومیایی یا اهرام و قبرهای دره شاهان چیزی بشنود یا بازدیدی از آنها داشته باشد.





روز اول آنها به محله کویته رفتند؛ محله‌ای قدیمی که به دست مسیحیان بنا شده است و حدود دو هزار سال قدمت دارد. اما کلیسا یا کنیسه آنجا برای تئو هیچ جذاب نبود، چرا که همانند بسیاری از آنها را در یونان دیده بود. او اصرار داشت که اهرام را ببیند، اما امل او را به یک کلیسای محله کویته و همچنین مسجد عمرو برد. این دومی بیشتر موجب شادمانی تئو شد، چرا که توانست از میان دو ستون مشهور آن مسجد بگذرد و این بدان معنی بود که او آدم مؤمن و پارسایی است. امل در مورد مسیحیت کویته‌ها گفت که آنها مونو فیزیت بوده‌اند، یعنی مسیح را خدا می‌دانستند و معتقد بودند که طبیعت الهی او طبیعت انسانی‌اش را جذب و آنرا الهی کرده است. کلیسا آنها را محکوم کرد اما بعد مجدداً در دامان خود پذیرفت. البته این منازعه و کشمکش، مصر را فرسوده کرد و سرانجام مصر به تصرف مسلمانان درآمد.

بعد از کلیسای کویته و مسجد عمرو، مقاومت در برابر تئو ممکن نبود. او می‌خواست اهرام را ببیند. هرم بزرگ برخلاف تصور تئو خیلی عظیم نبود، اما هیجان او یا شاید آفتاب تیز بیابان او را دچار سرگیجه‌ای خفیف کرد. در آن حال ممکن نبود مارتا به او اجازه شترسواری، یا حتی وارد شدن به دخمه‌های باریک اهرام را بدهد، بنابراین تئو به تماشای زورق خنویس رضایت داد. امل و مارتا سعی کردند به او چیزی نگویند که مردگان را به یادش بیاورد، اما تئو همه چیز را درباره مصر کهن در کتابهایش خوانده بود و می‌دانست که زورق، جسد فرعون را حمل می‌کرده و نیز اینکه همه مردگان سوار بر زورق خویش قدم‌های خورشید را بدرقه می‌کنند. در حالی که زندگان بازگشت آنها را از خدا می‌خواهند. برای تئو تصور اینکه میلیون‌ها میلیون مرده بر زورق خود ساحل را ترک می‌کنند، خیلی جالب بود، درست همزمان با رفتن خورشید مزارع را کشت می‌کنند، و غذاهایی که زندگان برایشان گذاشته‌اند می‌خورند. او اعلام کرد که ترجیح می‌دهد برای بعد از مرگ خود زورق سواری شبانه را برگزیند، گویا در مرگ زیبایی‌ها و جذابیت‌هایی دیده بود. اما مارتا و امل سعی کردند زندگی و حیات در مصر را نیز به او بشناسانند و بدینسان امل خیلی بیجا و به‌موقع گفت و گویی در باب دوزخ‌های مصر قدیم آغاز کرد و اینکه انسان‌های گناهکار و ظالم را چگونه مجازات و نابود می‌کرده‌اند، بلافاصله تئو به یاد فاتو افتاد. به یاد زندگی!

آنگاه به خواست تئو به موزه توتانخامون رفتند. تئو کنجکاو بود که آنچه را از قبر فرعون جوان بیرون آورده بودند ببیند. اما امل صندوق بزرگ تابوت مانندی را که پر از علفهای زرد و قدیمی بود به تئو نشان داد و گفت که ازیریس روینده بدن مومیایی شده ازیریس و نماینده سرزمین مصر، است. مصریان هر سال در این صندوق‌ها دانه می‌کاشتند و در هر مقبره کنار هر تابوت یکی از آنها را می‌گذاشتند تا بگویند اگر مرگی هست حیاتی هم جایگزین آن است. اکنون نیز در زمستان دانه‌های عدس را در پنبه می‌گذارند تا در بهار سبز شود و خوشبختی بیاورد. امل برای تئو هم عدس خرید و تئو امیدوارانه دانه‌های خود را کاشت.

بعد از موزه توتانخامون، گروه سه نفری آنها با قطار عازم لوکسور شد. در راه تئو اعتراف کرد که نمی‌تواند ارتباطی بین مصر و یهودیت برقرار کند. او به دنبال یک مصری یهودی می‌گشت. گویا موسی را فراموش کرده بود. به او گفتند که در تاریخ مصر دست‌کم دو مصری یهودی مهم هست: یوسف و موسی. تئو اولی را، نمی‌شناخت، بنابراین امل داستان یوسف و کودکی او جفای بردارانش، بلوغ و جوانی او، به جاه و جلال رسیدنش و سپس ماجرای قحطی عظیم عبریان و نیازمندی برداران به یوسف ملک را تعریف کرد. تئو پیش‌بینی می‌کرد که یوسف حتماً از آنها انتقام گرفته است. اما امل گفت که یوسف نه تنها انتقام نگرفت، بلکه حاجت آنها را برآورد، پدرش را از کنعان به نزد خود خواند و سرانجام در همانجا زندگی‌اش پایان

گرفت. بعدها یهودیان در پی آزارها از مصر خارج شدند. این یکی برای تئو عجیب بود. روزگار پادشاهی یوسف و... آزار و مهاجرت؟! امل گفت که در زمان یوسف، یهودیان خوشبخت و ثروتمند بودند و قدرت و شوکتی فوق‌العاده داشتند. اما روزی فرعون به پادشاهی رسید که بر عکس فرعون زمان یوسف، نیکو خصلت نبود و برای محدود کردن نفوذ این قوم مهاجر دستور داد تمام پسران عبری را به قتل برسانند. اما هر چه بود، موسی با تدبیر مادرش از این قتل‌عام جان به در برد و در دامان دختر همان فرعون پرورش یافت، و بعدها درصد آزادی قوم خود برآمد و به فلسطین مهاجرت کرد.

در لوکسور، معابد مقدس کرنک را دیدند و تئو در کنار دریاچه مقدس، کنار سوسکی سنگی، پیام بعدی خود را یافت و با اینکه خیلی رمزآلود و به خط هیروگلیف بود توانست با کمک دوست باستانشناسش راز آنرا کشف کند؛ مقصد بعدی رم بود. در لوکسور تئو با پیرزنی آشنا شد که از دوستان امل بود. امل از او خواسته بود برای معالجه تئو کاری بکند. شیخه هم شبی آنها را به چادرش دعوت کرد و برخلاف میل باطنی مارتا - که از سحر و



و بالای آنها ایزیس و ازبیریس را به صورت پدر و مادر خود - مانده بود. مرگ تئو زورق خورشیدی را رسم کرد، اما وقتی خواست صورت مومیایی را بکشد دستش از حرکت ایستاد؛ صدایی در گوشش زمزمه کرد: «نه! برادر کوچکم! صورت مرگ را رسم نکن.»

اکنون دیگر تئو می‌بایست با مصر و دوستش امل خداحافظی کند، و از این بابت غمزه بود. امل گردنبندی از چشم سیاه بر گردن تئو آویخت. تئو می‌دانست که در هر مرحله از سفر دوستانی را پشت سر می‌گذارد که شاید دیگر هرگز آنها را نبیند.

۳. رم

آنکه قرار بود در رم از آنها استقبال کند دم لوی بود که در «کوره»، سازمان دولتی واتیکان، مقام کاردینال را داشت. تئو از اینکه باز به ملاقات یک کشیش می‌رفت اظهار نارضایتی کرد، اما دم‌لوی با شوق تمام به استقبال آنها شتافت و اطلاع داد که همه چیز به طور دقیق و مرتب تنظیم شده است، همان چیزی که مارتا انتظارش را داشت. تئو از همان آغاز، در فرودگاه، بحث را با کاردینال آغاز کرد و باز هم به برنامه‌های بازدیدش اعتراض داشت. دلش می‌خواست «فورم» و «کاپیتول» را ببیند، اما در برنامه مارتا و کاردینال جایی برای آنها در نظر گرفته نشده بود. در هتل، تئو از اتاق مجاور شنید که مارتا و دم‌لوی از یک وعده ملاقات سخن می‌گویند. تئو حدس زد که آن وعده ملاقات، طبق معمول، دیدار پزشکان و پرستاران است. واقعاً هم از شهر رم در روز اول چیزی جز دکترها و پرستارها ندید که از تئو دور آرام و مطیع خون می‌گرفتند و آزمایش می‌کردند. آنها پس از خروج از کلینیک، دوری در اطراف معبد ملور و زیبایی وستا - الهه کانون خانواده و نگهبان آتش - زدند. مارتا از اهمیت آتش گفت و اینکه مذهب سرزمین پارس - ایران - نیز وقف خداوند آتش بوده است. ایرانیان زرتشتی بودند و «زورو آستر» (زرتشت) پیامبرشان بود، و گروهی از آنها بعد از ظهور اسلام به هند مهاجرت کردند. او گفت که زرتشت پیامبری بسیار بزرگ، در قرن ششم پیش از میلاد مسیح بود که در بیابان‌ها معتکف شد، الهام‌یافت، و اندیشه‌ی خدای واحد و نیک را به نام «هورا - مزدا» به معنای «ایزد خردمند» بنیان گذاشت و به همین دلیل دین او را «مزدنیسم» هم می‌گویند. مارتا چنین خلاصه کرد که کیش آتش از کهنترین کیش‌های جهان است. اولین جایی که همراه با کاردینال به بازدید آن رفتند «کاتاکومب‌ها» بود. کاردینال توضیح داد که رومی‌ها مردگان خود را بر توده‌های هیزم می‌سوزاندند و خاکستر می‌کردند لیکن مسیحیان به رستخیز و زنده شدن دوباره مردگان در شکل و هیأت پیکری فخیم‌تر عقیده داشتند، پیکری پر نور، روشن، و شفاف، بنابراین جسد آنها می‌بایست دست نخورده بماند و به همین جهت پیکر مردگان را به خاک می‌سپردند تا به همان صورت که بوده‌اند دوباره به عالم حیات بازگردند. دم‌لوی افزود پیش از مسیحیان حتی یهودیان نیز کاتاکومب‌های خود را در شهر رم داشته‌اند. پس از دیدن کتیبه‌های لاتینی که در حفره‌های دیوار جای داشت، به مدفن زیرزمینی رسیدند که بر دو ستون سپید استوار بود. روی لوحی پهن و مرمرین، تعدادی اسم به چشم می‌خورد. دم‌لوی گفت که اینجا مدفن ۹ پاپ است که همگی شهید شده‌اند. تئو به یاد آورد که مسیحیان پاپ را منزّه از هرگونه اشتباه می‌دانند و عقیده دارند که او هیچگاه درباره‌ی مسایل مذهبی به خطا نمی‌رود. تئو خیلی تلاش کرد که در مقابل کاردینال مؤدب باشد و رعایت حال او را بکند، اما نتوانست انکار کند که کشیش‌ها را دوست ندارد و در این باره هم هیچ کاری از او ساخته نیست! تئو آنگاه از دم‌لوی خواست که حرفه پاپ - که منزّه از خطاست - را برای او تعریف کند. دم‌لوی توضیح داد که پاپ مرجع همه کاتولیک‌های جهان است و خطاناپذیر! البته فقط تا زمانی که رسماً به نام خداوند و در روی زمین پیرامون کلیسا اظهار نظر می‌کند. او افزود به هر حال لازم است کسی درباره‌ی حقیقت حکمیت کند و برای ما این



جادوهای عجیب، می‌هراسید - خاص تئو مراسمی برپا کرد، به شکلی غریب او را به رقص درآورد، خروسی را به پایش کشت، تئو رنگ پریده از هوش رفت. شیخه می‌گفت که پسر عموی دنیای زیرزمینی تئو به دیدن او آمده تا شفایش دهد. سرانجام وقتی تئو چشم گشود، پسرکی را به سن و سال خودش دید که با ظرافت در میان خیمه چرخ می‌زند. باور کردنی نبود تئو نیروی تازه‌ای کسب کرده بود به طوری که انگار اصلاً بیمار نیست. تئو خوش و راضی بود. از همه چیز پرسید و حرف زد. وقتی هم امل از او راجع به پسر عمومیش پرسید گفت، که آری! او را دیدم! ولی وقتی از او توضیح بیشتری خواستند تنها گفت که یک کسی بود؛ ولی مثل اینکه خود من بودم، قلبی که درست کنارم می‌تپید، عجیب بود، گویی یک برادر دوقلو! مارتا یکباره نگران شد که مبادا تئو از جریان دوقلوی مرده‌اش بویی برده باشد.

تئو از مصر خیلی چیزها داشت که در دفتر یادداشتش بنویسد و حتی چند طرح از سر حیوان - خداها رسم کرد: هروس - لاشخور، سخمت - ماده شیر، لبتت - گربه، انوبیس - شغال، ست - کروکودیل، تت - لک‌لک،



شخص، همان پدر مقدس، یعنی پاپ است. کاردینال در مورد ضدیهودیدگری و انگیزیسیمون گفت که زان پل دوم، پاپ سده بیستم، بر دشمنی دیرینه با قوم یهود نقطه پایان نهاده است و به هر حال پاپ نیز آدمی است مثل همه آدمها... در عین حال کارهای انجام شده پیش از او را ضدیت با یهود نمی دانست بلکه اطاعت از رسالت جهانی و به راه آوردن کسانی که مشرک بوده اند تلقی می کرد، اما اعتراف کرد که آنان همیشه از وسایل درست و خوب استفاده نکرده اند. تئو حیرت کرد که به چه دلیل مسیحیان می خواسته اند به هر نحوی یهودیان را به دین خود درآورند؟ کاردینال پاسخ داد که چون کلیسای مسیح، جهانی است، یعنی برای تمام دنیاست، و لفظ کاتولیک هم به زبان یونانی دقیقاً به معنای «جهانی» است. سپس هنگام رفتن به واتیکان فرارسید. دم لوی به تئو گفت که واتیکان خودش یک دولت است. تنها ۴۴ هکتار وسعت و هفتصد تا هشتصد نفر جمعیت دارد اما برای صاحب حکومت، پرچم، پول مخصوص، تمبر پست، رادیو، روزنامه و... و دارای قوانین خاص و حتی انتخابات است. او توضیح داد که پس از مرگ یک پاپ، تمام کاردینالهای جهان در یک تالار کاملاً بسته گرد می آیند و فقط وقتی می توانند از آنجا خارج شوند که پاپ تازه را انتخاب کرده باشند؛ زیرا این انتخاب کار بسیار بزرگی است. دم لوی واتیکان را برای سفر برگزیده بود چون بزرگترین کلیسای جهان، کلیسای پطرس در واتیکان و روی قبر پی بر قدیس، یکی از مریدان مهم مسیح، بنا شده است. وقتی تئو وارد صحن عظیم کلیسا شد، فریاد حیرت برآورد! رواق آن به تنهایی می توانست هزار تن را در خود جای دهد، بر سقف های بلند آن نقشه های توصیف ناپذیری ترسیم شده بود، و ستونهای طلایش آنچنان شگفت آور می نمود که تئو ناخودآگاه زمزمه کرد که این بنا نمی تواند یک کلیسا باشد - زیرا تصویری که او از کلیسا داشت بیشتر یک ساختمان ساده و سفید با یک محراب و یک صلیب و دسته های گل در کنار آن بود. کاردینال هم اعتراف کرد که در این کلیسا همه چیز به این قصد ساخته شده که شوکت و عظمت خداوند را بیان کند. نقشه آن را میکل آنژ بزرگترین هنرمند ایتالیایی رنسانس کشیده است. شاید از هیجان شدید بود که تئو پس از مدتی گشت و گذار در کلیسا دچار حمله خفیفی شد که مارتا را بسیار آشفته کرد. همان روز تئو پیغام اسرارآمیز دیگری در میان روتاج پاپی سنگی یافت. اما این بار یافتن جواب آن آنذکی دشوار می نمود؛ به ساحل رودخانه من بیا، به قدیمی ترین شهر دنیا...

یک روز صبح که تئو روی تخت خود دراز کشیده بود صدای پدرش را شنید که پسر عزیز خویش را می خواند. گمان کرد خواب می بیند، اما وقتی چشم باز کرد پدر و مادر خود را در اتاق دید و تازه فهمید آن وعده ملاقاتی که تا به حال از او پنهان کرده بودند دیدار پدر و مادر بوده است. آنها دو روز آخر هفته را برای دیدن تئو به رم آمده بودند. پس از آن دیدار ملینا به پسرش گفت که آنها دیگر نمی توانند به دیدن او بیایند. و این به آن معنا بود که تئو پس از ترک رم به سفری طولانی خواهد رفت؛ به جایی دور. پدر و مادر از تئو خواستند که از سفرش بگوید و وقتی از او پرسیدند که چه چیز تا به امروز از همه جالب تر بوده با هیجان پاسخ داد که همه چیز! مسجدها، کلیساها، سواحل نیل، لک لکها، پایپروسها و اهرام! و اضافه کرد که جالبتر از همه چیز آدمها بودند ربی، پدر آنتوان، سلیمان، امل که زنی فوق العاده است، پیرمرد عجیب باستان شناس، و این کاردینال شوخ! گفت که همه آنها خوب و مهربانند اما امل را خیلی دوست می دارد همه با هم شباهت هایی دارند، همه به خدای واحد معتقدند و خیر و صلاح بشریت را می خواهند، اما دائم با یکدیگر در کشاکشند. همه از صلح صحبت می کنند اما دست از بهانه جویی بر نمی دارند. تئو در باب مسیحیت از فرقه های فراوانش سخن گفت، در باب یهودیت گفت که یوسف و موسی را خیلی دوست دارد، و هنگامی که سخن از اسلام به میان آمد بی درنگ آن شب

آرام و خوش پس از ملاقات با شیخ سلیمان را به یاد آورد... آنها تصمیم گرفتند که این یکی دو روز را در ایتالیا به گردش و تفریح بپردازند تا حال و هوای تئو کمی عوض شود، اما او بیشتر ترجیح می داد که به حل معمای خود بپردازد. با راهنمایی های فانو و سرانجام با کمک عمه مارتا فهمید که به هند خواهد رفت و آن رودخانه، گنگ است و آن شهر، بنارس. وقتی همگی به فرودگاه رفتند - ملینا و ژروم به قصد پاریس، و تئو و مارتا به قصد دهلی - باز این کاردینال بود که از قدرت فوق العاده خود برای نظم و ترتیب دادن به لحظه خداحافظی استفاده کرد. تئو عدس هایش را به مادر داد، مادر قول داد که مراقب آنها باشد، و... سرانجام با یکدیگر وداع کردند.

۴. هند

۱.۴. بنارس

وقتی هواپیما به سوی هند پرواز می کرد مارتا برای تئو توضیح داد که هند با جمعیت فراوانش حداقل دارای هشت دین است: هندویسم، بودیسم، جینیسم، اسلام، زرتشتی، سیکیزم، مسیحیت، و حتی یهودیت. تئو که شگفت زده شده بود مشتاقانه گوش سپرد: ابتدایی ترین دین، برهمن بوده است که در سده سوم به اسم هندویسم تغییر شکل داد و در حال حاضر بیش از هفتصد میلیون هندی پیرو آنند. اساس هندویسم، محترم شمردن نظام کائنات، اطاعت از سرنوشت، تسلط و احاطه بر تمام حرکات و سکنات زندگی، و رعایت خلوص و پاکی است؛ که این آخری از سوی خدایان برای هر طبقه (کاست) معین شده است. هرماها که ویژه آیین هندویسم است هندیان را به سه گروه یا «کاست» تقسیم می کند: برهمنها که خالصترین و پاکترین اند و حق خواندن متون مقدس و نظارت بر اجرای دقیق آن، منحصر به آنهاست؛ جنگاوران، که قدرت سیاسی را در دست داشته، از خاک سرزمینشان دفاع می کردند؛ و بازرگانان، که امور تجارت را عهده دار بودند. زندگی هر هندی بر اساس مقام اجتماعی هنگام تولد او تعیین می شد. البته تحت این سه طبقه - کاست - هزاران کاست دیگر برحسب میزان ناپاکی و عدم خلوص شکل می گرفت و به همان نسبت، تعداد الوهیت های هندی افزایش می یافت، اما این الوهیتها همگی به یک تصور مشترک و واحد یعنی «الوهیت مطلق» منتهی می شدند که همگان آن مطلق را «برهمن» می نامیدند به معنای وجودی پاک، نامحدود، بی نهایت، و تام که هیچ شکل و شمابلی ندارد. هر فرد هندی در درون خود، اصل «مطلق» خاص خود را دارد، همان روح انفرادی که باید از طریق مرگ از تن رها شود و پیش از تناسخ آینده اش به کل یا تام بپیوندد تا بعد به رهایی اعلا برسد و شاید سرانجام از دایره خود زندگی خارج شود. تئو در مورد بودا پرسید که آیا او نیز یک خدا بوده است؟ مارتا پاسخ داد که بودا، خدا نبود، نه بودا و نه مهاویرا که بودیسم و جینیسم را بنیان گذاشتند، حتی به کاست برهمنها - بالاترین رده - نیز تعلق نداشتند، بلکه هر دو از رده شاهزادگان و جنگاوران بودند. بودا یک شاهزاده بود که رنج و حرمان بشری را زیر سه چهره خوفناک بیماری و سالخوردگی و مرگ کشف کرد و بعد به ترک دنیا پرداخت. او بر سر راه خود با راهبی برخورد که صورتی آرام داشت. آنگاه گوشه گیری کرد تا برای یافتن حقیقت به تفکر و تأمل بپردازد. بعدها، بسیاری به پرستش او پرداختند. مارتا گفت که در همان زمان و تقریباً در همان مکان، در هند، شاهزاده دیگری زاده شد که او نیز از دنیا دست کشید و تحت عنوان مهاویرا، طریقت جینیسم را بنیان گذاشت که آیینی است پسر عم آیین بودایی. او محترم داشتن تمام انواع موجودات زنده را توصیه می کرد و آزار دادن آنها را ممنوع کرده بود. بنابراین جینها، مطلقاً گیاهخوار بودند. از گیاه هم نه تخمها را می خوردند و نه ریشه ها را، و از کشتن هر چیز ابا داشتند. حتی زیر قدمهایشان را جارو می کردند و جلوی دهان خود را با تکه ای کف می گرفتند تا مبادا حشره های را زیر پاله کنند یا موجودی ذره بینی را از سر



غفلت بیلند - که البته آسان هم نبود. بعد از چینیسم نوبت به سیکسم رسید، چرا که پیش از آن از یهودیت و مسیحیت و زرتشتی و اسلام سخن گفته بودند. مارتا توضیح داد که سیکها خدای خود را به شکل کتاب زنده می پرستند و گفت که تتو این «کتاب - خدا» را در معبد های سیک که آن را «گورودوارا» می نامند به چشم خود خواهد دید. سیکها هیچگاه حق ندارند موهای بدن خود را کوتاه کنند. مارتا آنگاه افزود که در هند، گاو ماده مقدس است؛ «آنها هر کار دلشان بخواهد می کنند همه جا می چرخند، و کاملاً آزادند». و گفت که هند مملکتی است که در آن تقریباً تمام حیوانات به شکل خدایان نمایش داده شده اند - به استثنای سگ که به گمان هندوان، تناسخی از روح یک دزد است. پس از آن مارتا گفت که به آن هشت مذهب جمعیت عظیم «آنیمیستها» را نیز باید اضافه کرد که تقریباً در همه جای هند پراکنده اند.

در فرودگاه پرجمعیت و شرعی دهلی، ایلا، دختری هندی با الماسی که بر ضلع راست بینی اش می درخشید به استقبالشان آمد. هنگام عبور از شهر حیوانات زیادی را دیدند، و به بازدید موزه ای رفتند که در آن تصاویر و مجسمه های کوچک و ظریفی از خدایان به نمایش گذاشته شده بود. تتو و همراهانش همچنین از یک معبد هندی، و بعد از گورودوارای سیکها دیدن کردند همانجا که مومنان، سرودخوانان به عبادت کتاب زنده می پرداختند. این کتاب مقدس که صاحب اعظم نام داشت آخرین استاد سیکها بود که آیاتش را هر روز به دعا می خوانند.

سپس نوبت به شهرک مسلمان نشین نظام الدین رسید.^۲ در وسط شهرک، مقبره قدیمی به نام نظام الدین بنا شده بود. تتو در صحن مقبره، صوفیان را دید که مشغول ذکر گفتن بودند و قبل از اذان مغرب، قوالان نمایش زیبایی از ساز و آواز و سماع یا نوای طبل و سنتور اجرا کردند. مارتا توضیح داد که این دعایی موزون با نوای موسیقی است و در آن ذکر «لااله الا الله» را تکرار می کنند. به عقیده تتو، برای نمایاندن عشق به خداوند این زیباترین بیان بود.

آنگاه با هواپیمایی که خلبان آن شوهر ایلا بود به سوی بنارس پرواز کردند و در ساحل زیبای گنگ به دیدار مهانت جی، رهبان بزرگ رفتند. اولین چیزی که مهانت جی سعی داشت به تتو آموزش دهد و برای تتو بسیار فرجبخش نمود تنفس صحیح از مبدأ شکم بود. او اعتقاد داشت از طریق تنفس می توان همه چیز را معالجه کرد و به صلح و آرامش همیشگی رسید. در دیدار بعدی مهانت جی به تتو گفت خدایی که او می پرستد صورت میمون دارد؛ خدا در هرگونه و شکل همان خداست و هر انسان جزئی از الوهیت را در وجود خود دارد. فردای آن روز که تتو باز به ساحل گنگ رفت، پیغام بعدی خود را از قایقرانی جوان دریافت کرد. تتو به دیدار یک یوگی هم رفت. او برای تتو از یوگیها و سلوکشان گفت و اعمال خارق العاده ای را که فقط از آنها سر می زند و موجب آرامش روان و در پی آن سلامت جسم می شوند برای او توضیح داد. تتو پرسید که آیا در یوگی می توان از خدا چشم پوشید و تنها به آرامش روان و سلامت جسم اندیشید؟ یوگی پاسخ داد که در هند هیچکس نمی تواند خود را از اندیشه الهی بی نیاز تصور کند. تتو درخواست کرد که یوگی این ورزش را برای سلامت و آرامش به او بیاموزد، و او پذیرفت. و پس از مدتی تمرین، تتو حس خوبی داشت؛ راحتی و آسودگی.

وقتی تتو به وداع مهانت جی رفت، با کمک او راز معمای خویش را یافت و دانست که به «دارجیلینگ» خواهند رفت. در روزهای باقیمانده اقامت به سرنات نیز رفتند؛ جائیکه در آن بودا نخستین موعظه خود را بیان داشته و برای اولین بار چرخ قانون را به حرکت درآورده بود. چرخ دارما، همچنین از مسجد بزرگ بنارس نیز دیدن کردند، مسجدی پرشوکت اما مسدود شده با موانعی برای پیشگیری از حملات احتمالی هندوان. چرا که

به دلیل برخی نزاعهای تاریخی، احزاب سیاسی افراطی هندو، مدام درصددند که این مسجد را ویران کنند، اگر چه یکی از میراث های فخریه ملی هند است. پس از دیدارها، تتو برای آگاهی از وضعیت جسمانی خود به آزمایشگاه مراجعه کرد و تمامی آزمایشها یکسانی و عدم تغییرحالت او را نشان می دادند.

۴.۲. دارجیلینگ

آن چه در بدو ورود تتو را مجنوب خود ساخت و باعث شد تا هوای بد و شرعی دارجیلینگ را فراموش کند کشتزارهای سبز و زیبای چای بود که زنان در آن با کلاه های حصیری خود لایه لایه بوته های کروی شکل سرگرم چیدن برگهای چای بودند - چای محبوب تتو، چای دارجیلینگ! اتومبیل آرام آرام به سوی ارتفاعات پیش رفت تا اینکه تتو ناگاه حصار برقی حیرت انگیزی را در مقابل خود دید و با شگفتی فریاد زد: هیمالایا!

چند روز بعد، وقتی به دیدار یک معبد تبتی رفته بودند و با لاما سرگرم دیدن نقوش، شیطانها، دوزخها و تصاویر الوهیتها بودند تتو از هوش رفت و این بود که لاما فوراً او را نزد پزشک عجیب دارجیلینگ برد.

او به روش خاص خود تتو را معاینه کرد، به دقت به پرس و جو پرداخت و نتیجه را اینگونه اعلام کرد: بیماری وخیم است، اما نه از غذاست نه آب و هوا و نه فعالیت جنسی و نه از هیچ یک از بلاهای ارضی، بلکه بیماری تتو حاصل یک کارمای بد است و یک روح زیرزمینی سلامت او را تباہ می کند و آن روح بدون شک کسی است که در زندگی قبلی تتو به دست او کشته شده است. آنگاه قدری رژیم غذایی برای تتو تجویز و روش درمانی - دارویی خودش را پیشنهاد کرد و اطمینان داد که اگر مداوا را خوب ادامه دهند تتو معالجه خواهد شد. لاما گفت که آن زن در پزشکی بسیار مشهور است و بسیاری از دوردستها نزد او می آیند، و به تتو یک توصیه کرد: رها کردن تمام معالجات دیگر از این پس! با اینکه عکس العمل شدید والدین تتو در پاریس و خصوصاً ملینا قابل پیش بینی بود، مارتا چندان به معالجات تبتی خوش بین بود که همه چیز را به جان خرید و به میدان رفت و سرانجام نیز پیروز بازگشت. نکته مهم این بود که تتو در اولین روز پس از آغاز معالجات احساس کرد حالش بهتر است. یکی از همان روزها، لاما آنها را به اردوگاه پناهندگان تبتی برد که در آن انواع و اقسام اشیاء مذهبی فروخته می شد. وقتی تتو داشت یک آسیاب کوچک مسی با دسته های کنده کاری شده را ورنانداز می کرد، پیغامی در آن یافت؛ یک معمای دیگر برای سفری دیگر به سرزمینی دیگر! آن روز تتو هدیه ای هم از لاما گرفت؛ خنجری عجیب از برنز مطلا با تیغه سه بر که بالای دسته اش صورتی زشت با سه سر مرده قرار گرفته بود؛ نشانه های مرگ. لاما توضیح داد که رهبانهای تبتی از آنجا که مطمئن بودند به مرحله کمال نرسیده اند و در نتیجه در لایتهای حل نخواهند شد و بار دیگر به تناسخ خواهند رفت و بنابراین خواهند مرد، از مرگ باکی نداشتند. درحقیقت در این اندیشه برای آنها هیچ چیز نگران کننده ای وجود نداشت؛ بالعکس اندیشه ای بود که به زندگی شکل می داد. آنها عقیده داشتند که هرچه انسان از مرگ خود آگاهی بیشتری داشته باشد سالمتر است و بدون شک شادمانی بیشتری خواهد یافت.

این بار تتو خیلی زود جواب معمای خود را یافت: بزرگترین شهر بزرگترین جزیره در میان جزیره ها: جاکارتا در جزیره جاوه در مجمع الجزایر اندونزی برای بررسی ادیان چینی، در راه سفر به جاکارتا، تتو و همراهان باید از کلکته و بانکوک می گذشتند. در توقف کوتاه شان در کلکته، مارتا به تتو گفت که سفرشان تقریباً به نیمه رسیده است.

۵ - جاکارتا

برای شناخت ادیان چینی بهتر بود که تتو و همراهان به چین می رفتند، اما بازدید از چین آنقدرها هم ساده نبود، زیرا یکی از مهمترین



زیارت‌ها در چین، بالا رفتن از «پلکان آسمان» تا ارتفاع ۱۵۴۵ متری برای رسیدن به محراب «تای جان» بود و بالا رفتن از ۷ هزار پله برای هیچیک از آندو ساده و عملی به نظر نمی‌رسید. از سوی دیگر چون ادیان چینی بیشتر در مهاجرت دوام آورده‌اند در جاکارتا می‌توانستند به راحتی با آنها آشنا شوند. از این رو اگر چه تئو بسیار دوست می‌داشت که پکن را ببیند، مارتا برای بررسی ادیان چین جاکارتا را برگزیده بود.

در راه بانکوک تا جاکارتا، آن دو از چینی‌ها سخن گفتند. مارتا برای تئو گفت که اصل مورد قبول آنها «نظم مطلق» است. اگر خود را با این نظم هماهنگ کنی، همه چیز به راه درست خواهد رفت؛ اما اگر سرباز زنی، کار بر تو سخت خواهد شد. قدیمی‌ترین مذهب چین بر دو ستون مکان و زمان استوار بود. در چین، مکان و زمان یک مجموعه منظم تشکیل می‌دادند که دایره‌ای و مثل فصل‌های سال ادواری بود. زمان بیشتر شکل دایره‌ای داشت، حال آنکه مکان به شکل مربع نزدیک بود بدین ترتیب سراسر زمین به مربعی تقسیم می‌شد و مربع مقدس، مجموعه امپراتوری چین را نشان می‌داد. اما زمان، بر پایه و اساس آهنگ کار در مزارع و کشتزارها تنظیم می‌شد؛ بدین ترتیب که بعد از دوران فعالیت برای شخم زدن و حاصلخیز کردن زمین، مردم جمع می‌شدند و جشن‌های برداشت محصول و بزرگداشت امر مقدس را برپا می‌کردند و زمان آینده را ندا می‌دادند. گویی بدون گرد آمدن مجامع چینی‌ها در فصل بهار، زمان در میانه راه می‌مرد! مارتا از فرزانه‌ای زشت سخن گفت که نامش برای چینی‌ها مقدس است: کنفسیوس. اما افزود که او اصل و منشاء کیش اصلی چین نیست، بلکه مذهب اصلی چین تائو است به معنای «نظم» یا «مسیر».

در فرودگاه جاکارتا، زیباترین فرودگاه جهان، مردی چینی به نام سودهارتو به استقبالشان آمد. اولین چیزی که تئو در شهر دید گنبدی مسجد ایتکیتال بود. سودهارتو گفت که در اندونزی مذهب اول، اسلام است؛ در عین حال اندونزی کشوری است که با آزادی ادیان مخالفتی ندارد. اما تئو پس از شنیدن ماجرای قتل‌عام چینیه‌ها در اندونزی به بهانه کمونیست و شورشی بود نشان، به این نتیجه رسید که در اندونزی، بهتر است یک مسلمان باشی - و این انکارناپذیر بود.

به محض ورود به جاکارتا، تئو باید برای انجام آزمایشها به بیمارستان می‌رفت. آقای سودهارتو هم لطف کرد و لوله‌های آزمایشگاه را به سنگاپور فرستاد تا تحت نظر بهترین متخصصان بررسی شوند. در فاصله دریافت جواب آزمایشها، تئو و همراهان در مدت اقامت کوتاهشان در جاکارتا به یک پاگود سرزدند: نوعی معبد با سبک خاص چینی.

همه چیز در معبد به رنگ قرمز بود در انتهای معبد زنی را دیدند که یک نی بلند پر از لوله‌های کوچک بامبو به دست گرفته بود و آنرا بالای دود کندر می‌گرداند. سپس آنرا به زمین متمایل کرد، طوری که فقط یک لوله بامبو از آن به زمین افتاد. آنگاه شتابان لوله را برداشت و آنچه را که در انتهایش نوشته بود خواند. تئو با تعجب پرسید که این یک بازی است؟ سودهارتو پاسخ داد نه! این زن به پاگود آمده تا حقیقتی را درباره چیزی بداند. او برای مشورت با نیاکان آمده. چینی‌ها روش‌های گوناگونی را برای پیشگویی اختراع کرده‌اند که مشهورترین آنها همین بی - کینگ است. تئو هم تصمیم گرفت آن را امتحان کند. جواب این بود: «یک زمان تلطیف، یک زمان تسکین - بانک خطاب می‌کند، بین پاسخ می‌دهد.» تئو شادمانه اینگونه تفسیر کرد که «من معالجه خواهم شد - فاتو به تقاضای ازدواج من پاسخ خواهد داد!» آنها همچنین مجسمه‌هایی را دیدند که برخی شبیه ارباب انواع و خدایان بودند و برخی شبیه به شیاطین. در میان آنها، یکی نظر تئو را جلب کرد: دختری پوشیده شده از پر، سودهارتو او را «ملکه مادر غرب» نامید و گفت که او بزرگترین ایزد بانوی چین است و افسانه‌اش را برای تئو تعریف کرد. گفت که او درخت هلوبی دارد که میوه‌هایش

معجزه‌آسا باعث طول عمر می‌شوند - افسوس که فقط سه هزار سال یکبار میوه می‌دهد - و اینست که در مملکت چینی‌ها، هلو مظهر جاودانگی است. آن روز مارتا و تئو برای ناهار مهمان سودهارتو بودند و این فرصتی بود که پسر او «مان - لی» برای تئو از خدایان و افسانه‌ها بگوید. از اینکه در آغازهای زمان، یک مه بی‌شکل و تاریک بر همه جا حاکم بوده است. بعد تائو یک را آفرید و یک به دو تقسیم شد. از دو سه زاده شد و سه، ده هزار موجود به جهان آورد. البته مان - لی اضافه کرد که براساس روایت‌های دیگر، از آن مه نخستین دو الوهیت بیرون آمدند که یکی عهده‌دار آسمان شد و دیگری زمام‌دار زمین، و این دو، پدر و مادر تمام مخلوقهای عالم شدند. بحث آن روز هنگام صرف غذا برای تئو خیلی پیچیده و در عین حال جذاب بود. همانجا در خانه سودهارتو بود که تئو پیغامش را یافت. ابتدا با کمک مان - لی، و نهایتاً با تلفن به فاتو، پاسخش را یافت: «زاین! آنها باید به زاین می‌رفتند. از سوئی، نتایج آزمایشهای تئو که از سنگاپور آمده بود نشان می‌داد که حال و روز تئو تغییر محسوسی نداشته است. اما مارتا دیوانه‌وار خوشحال بود، زیرا از زمان شروع معالجات خانم دکتر دارجیلینگی تئو دیگر داروهای شیمیایی خود را مصرف نکرده بود و این بدان معنی بود که معالجات تبتی نتیجه‌بخش بوده‌اند. اقامت در جاکارتا رو به پایان بود. این بار تئو پیشنهاد داد که به مسجد بروند. اگر چه ورود به مسجد برای غیرمسلمانها ممنوع بود، آنها می‌توانستند در آستانه ورودی مسجد بایستند و مسلمانها را که با نظم و ترتیبی چشمگیر ضمن حرکات منظم به رکوع و سجود می‌رفتند تماشا کنند. در مجموع اسلام اندونزی، گرچه دور از تعصب بود، دستورهایش مو به مو اجرا می‌شد.

تئو بسیار مشتاق بود که چین واقعی را ببیند، به خصوص اکنون که نمونه کوچکی از چین را دیده بود. در آخرین دیدار با مان - لی، راجع به چین از او پرسید. مان لی گفت پس از آنکه با انقلاب ۱۹۱۱ امپراتوری از هم گسیخت، نظم حاکم بر چین تغییر یافت و مائو به قدرت رسید. آنگاه مارتا رشته سخن را به دست گرفت و گفت که مائو با یک سلسله اصلاحات ریشه‌ای، که آن را جهش به جلو نامیده بود، مذاهب چینی را نابود کرد. او با برانگیختن جوانان چینی، گروهی به نام «گارد سرخ» با هدف عصیان و انتقاد تشکیل داد.

آنها با حرارت قیام کردند با شعار مبارزه با چهار مظهر کهنگی - افکار کهنه، رسم‌های کهنه، عادت‌های کهنه، و سنت‌های کهنه - دست به کار نبود کردن خرافات از روح چینیان شدند. آنان حتی اعلام کردند که کنفسیوس، تجسم فنودالیته و مظهر نابرابریهای اجتماعی است. این جوانان متأثر از شور دیوانه‌وارشان، معبدها، موزه‌ها، میراث کهن، حتی خانه‌های مردم، و به طور کلی هر آنچه مربوط به گذشته بود را ویران کردند. حتی دانشمندان و استادان دانشگاه و پژوهشگران را تنها به جرم اینکه علم گذشته چین را به آیندگان منتقل می‌کردند به شکل زشتی رسوا کردند. سکان دارکبیر - مائو - گاردش را به روستاها نیز فرستاد و دهقانان را نیز قتل‌عام کرد، و پس از کشتار میلیونها تن انسان بیگناه سرانجام مرد. مان - لی این سخنان مارتا را کاملاً نپذیرفت و بیشتر عقیده داشت که مائو انگیزه‌های خیرخواهانه داشته و می‌خواسته در کشورش جنب و جوش انقلابی پدیدآورد که صد البته از انحراف مضمون نمانده است اما مارتا زیر بار نمی‌رفت و به شدت از اینکه مائو افراط کار تیره می‌شد خشمناک بود. به هر روی، دوره جاکارتا هم به سر آمد و تئو با آندوه مان - لی و جاکارتا را به سوی توکیو ترک کرد...

۶- زاین

در فرودگاه توکیو دخترکی که شانزده سال بیشتر نداشت به استقبال آنها آمد. مارتا گفت که «شی کو» به دلیل خوش استعداد بودنش با این سن



و سال در دانشگاه، فرانسه می‌خواند. در یک رستوران ژاپنی، خوردن حیواناتی که هنوز جان داشتند بهانه‌ای شد برای اینکه آنها برای تئو از تمدن ژاپن بگویند. تمدنی که در طول قرنهای متمادی زیرسلطه و حاکمیت اصول جنگاوری بوده است و البته اصولی که خالی از شقاوت و بی‌رحمی نبوده‌اند. اشی کو گفت که پیش از این، اگر جنگجویان ژاپنی به هر دلیلی متهم به مرگ می‌شدند یا زندگیشان روبه پایان می‌رفت مطابق رسوم و مقررات خاصی خود را می‌کشتند.

از قرن ۱۹ به بعد امپراتور در ژاپن به منزله خدای آنها بود و از آنجا که طبیعت امپراتور ماهیت خدایی داشت تمام ژاپنی‌ها موظف بودند جان خود را فدای او کنند.

بعد از بمب هیروشیما و حتی پس از تسلیم امپراتور نیز برخی سربازان ژاپنی سازهایی دراز را به تنهایی در جزایر اقیانوس آرام به جنگ ادامه دادند، زیرا به نظر آنها غیر ممکن بود که امپراتور - خدا از مقام خویش نزول کند و ملت او هم نباید او را رها سازند.

اشی کو از مذهب «شین تو» گفت: در این مذهب که کهن‌ترین مذهب ژاپنی است الهیت‌ها را در ساده‌ترین شکل‌ها و صورت‌هایشان می‌پرستیدند. آفتاب، باد، صخره‌ها، کوهها، گل، چوب، ابرها و رب النوع‌های طبیعی که شین تو آنها را «کامی» می‌نامد همه جا بر روی زمین روشنایی می‌پراکنند و دسترسی به آنها برای همه کس ممکن و جلب رضایتشان با اندک امتیازی مثل یک نشانه یا نماز و دعایی ساده میسر می‌شد. او گفت که شین تو تا زمانی دراز ساده‌ترین ادیان جهان و رابطه و پیوندی خلسه‌آمیز با طبیعت ژاپن بوده است. طبیعت آتش‌فشانی، تهدیدکننده، سرسبز و آرام، مه آلود، برفی و گرم در جنوب و یخ زده در شمال. شین تو همین بوده است و بعدها در زیر لایه ضخیم مذاهبی مانند کنفوسیوسگری چینی و بودایی‌گری مخفی و پنهان شده؛ یعنی در حقیقت با تطبیق خود با مذاهب تازه به زندگی خویش ادامه داده، و سرانجام از این معجون «شین تو- بودیسم» پدید آمده است.

یک روز وقتی به تاتر رفته بودند تئو روی صحنه نمایش، باز در حالت نیمه بیهوشی، برادر دوقلوی دنیای زیرزمینی‌اش را دید که به او می‌گفت: برادرم! من با تو زاده شده‌ام و در زندگی تو زندگی می‌کنم... این را به مامان بگو! تئو از هوش رفت. اما وقتی او را به بیمارستان بردند دکتر گفت که فقط قند خونس کمی پایین آمده و هیچ مشکل دیگری ندارد. مساله دوقلوی تئو، مارتا را نگران کرد و او این نگرانی را به ملینا نیز منتقل ساخت. مارتا معتقد بود که اگر تئو راز دوقلویش را بداند، خوشحال خواهد شد و سرانجام ملینا را متقاعد کرد که باید برای خبر دادن به تئو کاری کنند - خود تئو هم حدس‌هایی زده بود.

چند روز بعد به کیوتو رفتند. در راه کیوتو آنچه تئو را مشغول خود می‌کرد باران بود و شکوفه‌های گیلاس. اما مقصود از سفر به آنجا آشنایی با مراسم چای بود. دو ساعت برای نوشیدن چای! و آن هم همراه با لباسهای سنتی. اشی کو برای تئو گفت: که اولین کسی که هنر تهیه کردن چای را توضیح داده «سن ریک یو» استاد بزرگ بوده که در قرن ۱۶ می‌زیسته است. او می‌گفته: «برای تهیه چای باید آب را گرم کرد، چای را آماده ساخت، و به شایستگی نوشید». اشی کو گفت که این مراسم و تشریفات بخشی از یک مذهب عجیب بوده که برخی فیلسوفان ژاپنی معاصر آنرا مذهب «تیبسم» یا «چای‌گرایی» نامیده‌اند. اشی کو در مقابل حیرت تئو از اینهمه اهمیت برای نوشیدن چای گفت: تشریفات چای چهار فضیلت را اقتضا می‌کند: هماهنگی، احترام، پاکی، و آرامش؛ و اینست راز سنت چای.

تئو پس از تجربه چایخانه اظهار کرد که در آن آرامش صلح را یافته است. همانجا، وقتی که استاد چای بادبزی به تئو هدیه کرد، تئو پیغامش



را یافت: شهری که در مذهبش یک چکش یا داس کوچک پیدا می‌شود. اگر فاتو و راهنمایی‌هایش نبود تئو هیچگاه پاسخ را نمی‌یافت؛ آنها به مسکو می‌رفتند. تئو در توکیو به جز مراسم چای، با مراسم «شینتو» نیز آشنا شد - مراسمی که همه توریست‌ها را شیفته خود می‌کند. رهبانان با لباسهای بلند خود به صف بودند و در کنارشان صف راهبه‌ها با شنیده شدن صدای عجیب فلوت و طنین طبل، حرکاتی موزون و ملایم آغاز می‌کردند. آخرین راهبه، از همه شگفت‌انگیزتر بود. مارتا گفت که او دوازده کیمنو به تن دارد و تئو متحیر بود که چگونه چنین وزنی را تحمل می‌کند. او کسی جز اشی کو نبود. بعد از مراسم اشی کو توضیح داد که مذهب شینتو در سال ۱۸۶۸ مذهب رسمی ژاپن شد، زیرا پادشاه می‌خواست قدرت خود را جنبه الهیت ببخشد. امپراتور با صدور یک فرمان، بودیسم را از معابد بیرون راند و در همان زمان کشیشان کاتولیک را نیز از ژاپن اخراج کرد. اشی کو سپس آنها را به سوی «یامادا» محل معابد «ایز» - بزرگترین محراب‌های شینتو در ژاپن - راهنمایی کرد.

در یامادا، اشی کو اضافه کرد که این معابد از سال ۶۹۰ به بعد، براساس یک سنت مذهبی به نام «سنگو» به منظور زدودن عبادتگاه از پلشتی‌ها



هر بیست سال یکبار ویران و از نو ساخته می‌شوند. آخرین و شصت و یکمین سنگو در سال ۱۹۹۳ بوده است؛ اما به نظر می‌رسد مخارج بازسازی آن چنان سنگین بوده که از این پس دیگر تکرار نشود. آنها مقابل صحن معبد اصلی رفتند که چیزی جز یک ساختمان ساده چوبی با پشت بام و پرچین‌های کنگره‌ای نبود. حوضچه‌ای در صحن معبد ساخته بودند که زائران می‌بایست با آب آن دست و دهان خویش را بشویند و پاک شوند و بعد از پشت پرده‌ای، که بالا زدنش ممنوع بود به الهه ادای احترام کنند. همین ویس. شینتو به تعبیر اشی کو مذهبی بود بدون کتاب و بدون مقررات، بدون تصویر و بدون هیچ مکتوب دیگر. تئو ژاین را نیز ترک کرد، کمی غمزده و کمی شاد که برای او غریب و به یاد ماندنی بود، مثل پرپر شدن شکوفه‌های گیلاس!

۷- مسکو

حس تئو قبل از ورود به مسکو حسی مبهم و نامطبوع بود. شاید خاطره خداحافظی با ژاین بود که رهایش نمی‌کرد و شاید هم اثر بحثهایشان با مارتا در هوایما درباره اتحاد شوروی سابق و رژیم استبدادی استالین، سقوط دیوار برلین، حکومت تزارها و لنین و انقلاب او و بنیانگذاری کمونیسم. تئو، کمونیسم را یک چیز مهمل می‌دانست؛ مملکتی بدون آزادی، پر از بازداشتگاه و بیمارستان روانی، پر از مردمانی فقیر و تهیدست. و اما از مذهبان تنها اسقف‌های اعظم را می‌شناخت و اینکه نوعی مسیحیت است. مارتا علی‌رغم ناباوری تئو به او گفت که آنها ارتدوکس‌اند. تا آن لحظه تئو گمان می‌کرد که تنها یونانی‌ها ارتدوکس‌اند، اما مارتا توضیح داد که کلیسای ارتدوکس یکی از اولین انشعابهایی بود که کلیسای غرب را از شرق جدا کرد. کلیسای غرب از پاپ اطاعت کرد و کلیسای شرق از اسقف‌های بزرگ خودشان. کلیسای شرق نیز چند شاخه شد: ارتدوکس‌های یونانی، کویپ‌ها و سیریاک‌ها که اغلب در لبنان و هند ساکنند. مارتا ادامه داد که کمونیست‌ها در روسیه سالها کوشیدند تا مذهب سیاست را از هم جدا کنند و با مذهب به جنگ بپردازند، اما به محض فروپاشیدن امپراطوری‌شان اسطوره روس دوباره سر بلند کرد. برای مردم آنجا روسیه به مثابه مادری است که مثل مسیح بر فراز صلیب رنج می‌کشد. در روسیه رنج را پاس می‌دارند. اصل «رنج بردن» است. حتی گاهی مومنان روس خود را در آتش می‌اندازند - مانند واقعه «مرگ سرخ» در سده هفدهم که هزاران تن از مومنان روس ترجیح دادند در میان شعله‌های آتش بسوزند اما دست از ایمان خویش نکشند. دیدن این قبیل مرگ‌ها برای تئو هیچ خوشایند نبود. و مارتا هم قصد نشان دادن این چیزها را به او نداشت. اما با این همه باز هم فرودگاه عظیم مسکو قدری ترس آور بود. تئو زیر نگاه‌های ساکت و سرد ماموران گمرک، تنها در انتظار دیدن دوستان مارتا بود. استقبال گرم الیوشا و همسرش ابرینا از آنها وضعیت را مطبوع‌تر کرد؛ آنها در خانه خود از میهمانان پذیرایی کردند.

گشت و گذار در روسیه با دیدار از کلیساهای کرم‌لین آغاز شد. در صحن وسیع یکی از همین کلیساهای بود که اسقف اعظم طی تشریفات مفصل تاج پادشاهی را بر سرتزارها می‌گذاشت و پادشاه جدید «پدر ملت» لقب می‌یافت. که گاه پدری بخشنده و کریم بود، ولی اغلب سلطانی مخوف. مسیر تاریخ دراز تزارهای روسیه از یک رشته جنایت‌ها و قتل‌های خونین گذشته بود و سرنوشتی که لنین نصیب آخرین تزار (نیکلای دوم) کرد چیزی جز پایان منطقی این مسیر دراز نبود - گر چه پس از مرگ لنین، استالین پذیرفت که لقب «پدر کوچک خلق‌ها» را دریافت کند. تنها به دلیل تنوع مناطق امپراطوری شوروی «خلق» تبدیل به «خلقها» شده اما «پدر» بار دیگر به روسیه بازگشته بود.

الیوشا توضیح داد که در دوران جنگ جهانی دوم کشورش میلیونها سرباز خود را فنا کرد تا جلو مهاجمان نازی را بگیرد. استالین جنگ را فتح

کرد و پدر خلق شد. خلق را برده کرد اما به آنان نان داد. آزادی نداد اما کار، تامین بود. حق بازنشستگی و بهداشت مجانی و... اما به بهای وحشت. وقتی رژیم شوروی همچون قصر کاغذی فرو ریخت در ظرف چند ماه حزب کمونیست و دنیای آن ناپدید شدند و در پی آن برخی از مردم خصوصاً سالمندان که تعادل خویش را از دست داده بودند، به نشان اعتراض داس و چکش و صلیب را با هم آمیختند. اینست معنای بیرق این گروه از مردم. در نظر آنان حزب کمونیست برای نجات مردم آمده بود، اما بازی را باخت.

از سال ۱۹۳۰ کلیسای تحت آزار و تعقیب روسیه به زندگی پنهان روی آورد. مثل نخستین مسیحیان. اتحادیه بی خدایان، کلیسا و مومنان را قتل عام می‌کرد.

ظرف ۲۰ سال چهل هزار کشیش و ششصد اسقف به قتل رسیدند. مارتا اینچنین سخنان الیوشا را تکمیل کرد: در عصر کمونیسم در لنینگراد زیباترین کلیسای شهر را مصادره و آنرا به موزه «دیانت بی خدایی» تبدیل کردند؛ با تابلوهایی که در آن پاپها و کشیش‌های ارتدوکس، شهوت ران، خشن، و بی رحم به تصویر کشیده شده بودند و اینها همه برای تبدیل کردن مردم روس به یک مردم بی خدا بود. اما نتیجه همه آن تلاشها شور و شوق امروزی ایمان روسی است.

الیوشا سخنان خود را پی گرفت و گفت که امروز در همه جای مسکو مشغول بازسازی کلیساهای هستند؛ نمونه‌اش کلیسای «منجی مقدس» در پشت ساختمان کرم‌لین که به وسیله کمونیست‌ها از صفحه زمین برداشته شده بود و اکنون درست همانند روز اول دوباره بنا شده است. کلیسای عظیم «نوتردام قازان» اینک به کشیش‌های ارتدوکس باز پس داده شده و شهر، اسم «سن پترزبورگ» خود را به دست آورده است.

پس از آن تئو و مارتا به تنهایی از مومیایی لنین دیدن کردند که از صورت زرد، خاموش و گرفته‌اش هیچ چیز حتی مرگ نیز خوانده نمی‌شد. تئو حیران بود که چرا باید این قالب کهنه را در آنجا نگهدارند یا اینکه مومیایی استالین را بالاخره مخفیانه برداشته و به خاک سپرده‌اند. مارتا پاسخ داد که لنین، میحثی جداگانه است. او انقلاب کرد و تجسم امید به آینده بود. به علاوه، همه با نگهداشتن این مومیایی در اینجا موافق نیستند، اما تاکنون هیچکس نتوانسته است تصمیم به برداشتن آن بگیرد. تقصیر لنین نیست که حتی یک قبر را هم از او دریغ کرده‌اند!

روز بعد به صومعه «تلیت سرژ قدیس» رفتند. صومعه‌ای که با گنبد‌های آبی رنگ و ستاره‌های طلا هرکس را مبهوت و مسحور خود می‌کرد. در صحن صومعه صدهای گوناگون و رازگونه‌ای شنیده می‌شد: صدای آواز مومنان، در برابر انبوه جمعیت که دست بر سینه می‌گذازند و دعا می‌خوانند. چشم تئو به پرده‌های وسیعی افتاد که از بالا به پایین تصویرهایی را در هاله‌ای از روشنایی مجسم می‌کردند: نگاه‌هایی یکسان، چهره‌هایی انبوه‌گین، و چشمانی پر از اشک داشتند - گویی فرشتگان و قدیسان بر جمع مومنان می‌گریند. در میان آنها تصویر مسیح بزرگ‌ترین بود. تئو حس می‌کرد که چشمان درشت مسیح به او دوخته شده است. الیوشا زمزمه کرد: «مسیح آقای همه است، صورت واقعی انسان در نظرگاه خداوند. چهره عشق و محبت که رنج می‌کشد و در انتظار آنست که مردمان، خود را در او بازشناسند. خیره شدن در نگاه مسیح، ذوب شدن در رنج الوهیت اوست.» تئو را لرزشی فرا گرفته بود آمیزه عجیب ایکون‌ها، سرودها، روشنایی شمع‌ها، و بوی کندرها او را به گریستن وامی‌داشت. در میدان مقابل صومعه، جایی که تئو سرگرم انتخاب هدیه برای مادر و خواهرانش بود، وقتی مارتا با اصرار، یک ماتریوشکا خرید و به او هدیه کرد تئو شک نداشت که پیغامی در آن پنهان است: فردای آنروز، آنها مسکو را ترک می‌کردند. برای تئو خیلی دشوار نبود که حدس بزند به کجا خواهند



رفت: آنجا که دوقاره را به هم متصل می‌کند و غالباً تحت تصرف بوده و سه بار تغییر نام داده است، یعنی استامبول. تئو در مسکو هیچ بررسی پزشکی نداشت. به عقیده مارتا در روسیه از زمان کاهش دستمزدها کیفیت مشاغل نیز کاهش یافته بود. مارتا ترجیح می‌داد آزمایش‌های بعدی را در استامبول انجام دهند.

۸ - اسلام؛ تسلیم شدن به خداوند

در این بخش، نویسنده قصد دارد نکاتی را که در باره اسلام در سفر تئو مطرح شده است بررسی کند؛ البته نه به دیدۀ نفی و نه اثبات، فقط نقل و گاهی نقد، که مسلماً در بسیاری موارد با واقعیت دین اسلام سازگار نیست. اولین نکته قابل توجه در این باب این است که در سفر تئو، برای شناختن اسلام «استامبول» انتخاب شده است و نه شهری دیگر. البته این به آن معنا نیست که تئو در هیچ جای جهان مسلمان دیگری نمی‌بیند یا از هیچ کشور مسلمان دیگری دیدن نمی‌کند، بلکه دلیل خودداری آنها از سفر به مکه به عنوان محوری‌ترین شهر معرف اسلام، غیرمسلمان بودن تئو و مارتا ذکر شده است.

نکته دوم اینکه راهنمای آنها در استامبول برای معرفی اسلام، بانویی مسلمان به نام نصرت است که در همان برخورد اول برای توجیه بی‌حجاب بودن خود به تئو اعلام کرد که اسلام چند شاخه و فرقه دارد و خود را مقید و پایبند به نوع دیگری از تدین معرفی می‌کند به نام تصوف. درست به همین علت در استامبول بیشتر به درویش‌ها و صوفیان و سلوک آنها پرداخته می‌شود.

البته نصرت در آغاز از قرآن سخن می‌گوید و از داستان آدم و حوا و ابلیس و بهشت و دوزخ، اما آنجا که راه احتراز از دوزخ و وصول به بهشت را در پنج اصل اساسی دین می‌داند، اصول دین را اینگونه می‌شمارد: اول، توحید الله و نبوت محمد (ص)؛ دوم، نماز؛ سوم، عشریه یا زکوة؛ چهارم، روزه ماه رمضان؛ و پنجم زیارت مکه. نصرت بعدها مفصلاً از مناسک حج و فلسفه آن سخن می‌گوید و چهار رکن اساسی آنرا احرام، طواف، سعی صفا و مروه و نماز عرفات برمی‌شمرد و البته اضافه می‌کند که به این اصول، توصیه‌ها و اجزای دیگری نیز افزوده می‌شود که به فراوانی فرمانهای موسی به قوم یهود و تقریباً شبیه آنهاست. پس از آن از خاتمیت پیامبر (ص) می‌گوید و اضافه می‌کند که طبق «حدیث» که «سنت» پیامبر را منعکس می‌کنند، کسی به نام مهدی خواهد آمد که مسلمانان او را صاحب الزمان می‌دانند و در انتظار رویداد نهایی‌اند. او از «جهاد» یا «جنگ مقدس» نیز به عنوان ششمین ستون اسلام سخن می‌گوید: «تلاش در راه یک هدف معین».

نکته بعدی اینکه همسر نصرت، مسیحی و غیرمسلمان است و او این سربیزی را نوعی منطبق ساختن خویش با شرایط زمان می‌داند! و نه کفر و الحاد.

همین جا خاطر نشان می‌کند که اگرچه الله یکی است، مومنان تقسیم شده و چند شاخه‌اند. او از سنی‌ها و شیعیان و از شیعیان اثنی عشری و اسماعیلیان به عنوان شاخه‌های اسلام یاد می‌کند. بعد از دو جریان تازه کمال‌گرایی و اصلاح‌طلبی در شریعت در سده بیستم نام می‌برد که کاملاً مجزا از فرقه‌های پیشین‌اند. و سرانجام از گروهی یاد می‌کند که تنها مسلمانانی هستند که فقط برای عشق الله زندگی کرده‌اند و بدون آنکه کوچکترین تفرقه‌ای برانگیزند سراسر تاریخ اسلام و مذهب مسلمانان را طی کرده‌اند؛ عارفان. او گفت که آخرین شاخه اسلام صوفی‌گری است. صوفیان: کافران را به زور موعظه وارد دین نمی‌کردند. آنها فقط در پی این بودند که چگونه می‌توان عشق خدا را بی واسطه یافت.

اکنون به سبک بیان پیشین خویش در نقل ماجراهای کتاب بازگردیم

و بگویم که پیش از دیدار تئو و مارتا از یکی از مجالس سماع صوفیانه، گشت و گزاری در مسجد ایاصوفیه، گفتگویی حول تاریخچه سیاسی آن، سلطان محمد فاتح، فتح بیزانس مسیحی به دست او و گسترش اسلام در قسطنطنیه، بازدید از «مسجد زیبای آبی» و نماز جماعت مسلمانان در آن، و سرانجام رفتن به کلینیک و دیدار با پزشکان، روز آن‌ها را پر کرد.

پیش از مراسم سماع، نصرت از «صوف» خرقة پشمینه دراویش و از مولانا جلال‌الدین رومی، بنیانگذار فرقه آنها و استادش شمس تبریزی سخن گفت و از رابعه به عنوان قدیسه صوفیان مسلمانان و برترین صوفی اسلام یاد کرد در آن میان تئو از شنیدن داستان لیلی و مجنون نیز بی‌نصیب نماند. در مجلس صوفیان صدای نی و ضربات حقه طبل‌ها و سنج‌ها طنین انداز بود. درویش‌ها یک کف دست رو به آسمان و کف دست دیگر رو به زمین، با حرکات موزون گرد محوری نامرئی می‌چرخیدند طوری که تئو یاز از خود بی خود شد گویا دوقلوش باز آمده بود.

در استامبول نتایج آزمایشها خبر از عقب نشینی عجیب بیماری تئو می‌دادند! درست در روزی که تئو این خبر را به مادرش می‌داد، از راز خواهر دوقلوش که لحظه‌ای پس از تولد او مرده بود آگاه شد گر چه این خبر او را چندان حیرت زده نساخت.

پیش از ترک استامبول، از قصرهای سلاطین مشهور عثمانی نیز بازدید کردند و آخرین چیزی که تئو خریداری کرد تابلویی بود با زمینه مشکی که بر روی آن کلمه «الله» با حروف طلایی رسم شده بود.

۹ - سنگال

گر چه قصد مارتا از سفر به سنگال آشنایی با قدیمی‌ترین دموکراسی آفریقا بود که سالها پیش از این وجود داشت و در پی از میان رفتن آن میلیونها سیاه آفریقایی به اسارت فرانسویان درآمد و به تبعید فرستاده شده بودند، مسلمان بودن اکثریت سنگالی‌ها انکارناشدنی بود. آنها به سنگال می‌رفتند؛ جزیره افسانه‌های فاتو. و آنکه در سنگال در انتظار میهمانان خود بود کسی جز عبدولایه پدر فاتو نبود. جالب اینکه سنگالی‌ها نه تنها مسلمان بودند، بلکه در میان آن‌ها گروههای صوفی بسیاری نیز وجود داشت؛ از جمله جمعیت «قدیریه»، «تی جیان»، «الاین» و جمعیت «مریدان» که بنیانگذار آن شیخ «احمد و بامبا» و از نخستین کسانی بود که علیه فرانسه استعمارگر قیام کرد و به همین علت به گابون تبعید شد. البته عبدولایه معتقد بود که شیخ به هیچ روی مقاصد سیاسی در سر نداشته و تنها هدفش اعتلا بخشیدن به ایمان مریدان بوده است.

از میان همه مکانهایی که عبدولایه به میهمانانش نشان داد آنچه صرفاً جنبه اسطوره‌ای و قومی نداشت و بیشتر از رنگ و بوی مذهبی برخوردار بود دیدار از قریه «فادیوت» بود با قبرستانی صدفی شکل و پوشیده از صلیب‌های سفید رنگ و درخت‌های بانوباب صدساله. اکثر ساکنان فادیوت، کاتولیک و این گورستان عجیب را از مذهب قدیمی «سرر» به ارث برده بودند. سررها، اقوام سیاه پوست آفریقای غربی، پس از گرویدن به آیین کاتولیک قبرهای خود را به صورت تپه‌های صدفی می‌ساختند و در این تپه‌ها خوراکی‌های مورد نیاز مرده را برای سفر درازش تا رسیدن به «شهر نیاکان» پنهان می‌کردند. عبدولایه توضیح داد که این یکی از شباهت‌های آیین سررها به مصریان است. در مملکت سررها نیز گاو نر همزاد انسان بود و باز مثل مصر، روح مرده را اگر غذا نمی‌دادند به تب و تاب و هیجان می‌افتاد.

خلاصه اینکه سفر به شهر نیاکان مانند سفر مردگان مصری اجتناب‌ناپذیر بود و ناگزیر توشه آن نیز باید به وسیله بازماندگان مهیا می‌شد. تنها مراسم خاکسپاری قدری با مصر متفاوت بود که مراحل دور و دراز و پیچیده‌ای داشت و عبدولایه پس از بازگو کردن آن چنین نتیجه



معالجه است که قوم «لبو» ماهیگیران قدیمی منطقه داکار، به آن می‌پردازند و بسیار تشریفاتی و البته با اهمیت است. این نوع از معالجه برای دردهایی است که حتی داروها و جراحان اروپایی نیز از درمان آنها عاجزند و در آن بسته به تشخیص خانم متخصص، گاو، بز، یا مرغ باید قربانی شود، و... بعد هم بقیه ماجرا، علت عارض شدن بیماری، «رب» یا روحی است که بدن بیمار را اشغال کرده و مقصود از همه تشریفات و مراسم اینست که نهایتاً نوع و نام ربی که بیمار را به تملک خود درآورده است روشن شود. بعد شفادهندگان سعی می‌کنند به روش خود رب یا ربه‌ها را از تن بیمار بیرون وبه حیوان که یک گاو یا بز یا خروس سفید است منتقل کنند و برای آنکه ارواح را برای پذیرش این انتقال به ترحم آورند به گریه و زاری می‌پردازند. پس از دیدن همه مراسم که حس نامطلوبی نیز در میهمانان برجای گذاشت مارتا نتیجه گرفت که این همان «آنیمسیم» یعنی یکی از اهداف سنگالی‌هاست: محترم داشتن ارواح ناپیدایی که می‌توانند زندگی مردمان را به تملک خویش درآورند.

تتو و همراهان اقامت کوتاهی نیز در «کازامانس» شط ساحلی سنگال جنوبی و سرزمین «دیولاها» داشتند. عبدالولایه اظهار می‌کرد که از دیولاها اطلاعات کافی ندارد، همین قدر می‌داند که سنگالی‌ها آنان را مردمی عصبانگر، جدال طلب، و غیراجتماعی می‌دانند که مذهبشان فوق العاده مخفی است به نحوی که اگر کسی اسرار آنها فاش کند کل قریه و حتی همه عالم را در معرض خطر قرار خواهد داد. همین شک و اختفاست که منشاء شایعات فراوان درباره آداب و رسوم پیشه‌های مقدس است؛ از قبیل قربانی کردن‌های انسانی، سربریدن‌ها، و دود دادن جنازه زنان باردار برای خوردن دسته‌جمعی. تنها چیزی که عبدالولایه می‌توانست با اطمینان درباره مذهب دیولا بگوید این بود که در این مذهب، شاه نقش یک کشیش اعظم را بازی می‌کند که با ایزدان و الوهیت‌های قریه روابط نزدیک دارد. خود این الوهیت‌ها نیز واسطه میان خدا و مردمانند. اما طریقه تعیین شاه هم یکی از اسرار است. آنچه مسلم است اینکه پادشاهی، موروثی نیست بلکه از روی چند علامت ویژه در خانواده‌ها پادشاه آینده را شناسایی می‌کنند.

او پس از انتخاب شدن جلوه‌هایی خدای گونه به خود می‌گیرد زیرا پس از برگزیده شدن به این مقام به دنیای دیگری قدم می‌گذارد: دنیای ارواح. او تنها می‌زید، نه حق ازدواج دارد و نه حق حضور در جمع و خوردن و آشامیدن در برابر افراد. اما وظایفش بزرگ و پراهمیت است. او مسوول صلح و آرامش در قریه‌اش است. انجام دادن آداب و رسوم باران که برای برنج زارها و حیات مردم ضروری است برعهده اوست و به ازای هر تاخیر یا نقصانی، پادشاه غرامت سنگینی می‌پردازد. پادشاه خود هیچ قدرتی ندارد و فقط تجسم بخش خدا است. تتو و همراهان توانستند به جنگل‌های مقدس بروند و حتی با پادشاه نیز ملاقات کنند - چیزی که برای تتو بسیار رویایی می‌نمود - اما همه چیز رازگونه بود و راهنمای آنها نیز که خود یک دیولا بود نمی‌توانست توضیح زیادی بدهد و گرنه به عالم قداست خیانت کرده بود.

پس از بازگشت به پایتخت، معلوم شد که سلامت تتو در حال پیشرفت است. تتو در آخرین روز اقامتش در سنگال راز پیام خویش را یافت. آنها به جایی می‌رفتند که بازهم سیاهان آفریقایی به اسارت و تبعید برده شده بودند، اما این بار با رب النوع آنها یعنی «یمان جا». آنگاه که بردگان سیاه در زیر ضربه‌های شلاق اربابان خود به کشتی‌ها سوار می‌شدند، تنها دارایی خویش را به همراه بردند - خدایانشان را، تتو به برزیل می‌رفت.

۱۰ - برزیل

وقتی تتو از مارتا پرسید که در برزیل چه دینی را خواهند یافت، مارتا توضیح داد که در برزیل می‌توان آفریقایی‌های مسیحی، آفریقایی‌های



گرفت که: در جوامع اروپایی، مثلاً فرانسه، یک بار مرده را دفن می‌کنند و تمام! از رفتگان خانواده هیچ برجای نمی‌ماند. نهایتاً سالی یکبار به گورستان می‌روند و گل نثار آنها می‌کنند که این هم هیچ نیست. اروپاییان معنای تداوم خانوادگی را فراموش کرده و از دست داده‌اند. اما در آفریقا بدون نیاکان نمی‌توان زیست. نیاکان پشتیبان ما هستند و ما را نگهداری می‌کنند. او افزود که در اروپا دیگر هیچ رسم و رسومی باقی نمانده است. در آفریقا حتی آمیختن کهنه و نو ممنوع نیست. مثلاً خدای مسیحیان، مزاحم نیاکان ما به شمار نمی‌رود و درست به همین علت است که سررها پس از کاتولیک شدن، تپه‌های صدفی و آداب و رسوم مردگان خود را همچنان حفظ کرده‌اند. عبدالولایه در توضیح جایگاه خدا گفت که خدای آفریقاییان به هیچ وجه در میان مردمان نیست، «دوگون‌ها» او را «اما» می‌نامند و «سررها» براو نام «روگ - سن» می‌نهند، اما به هر روی مهم این است که اوست که خالق و آفریننده جهان است.

تتو در مدت اقامتش در آفریقا به شنیدن حکایتی مفصل و شنیدنی از مراسم «ن دوپ NDoeup» دعوت شد که به نقل عبدالولایه نوعی



مسلمان، سفیدپوستان آئیمیست، بومیان (سرخ پوستان) مسیحی، سفیدهای کاتولیک یا پروتستان، سرخ پوستان دورگه و حتی خود بومیان را دید که با زحمت فراوان مذهب خاص خود را به رغم جویندگان طلا و سرمایه‌گذاران حفظ کرده‌اند. برزیل وسیع‌ترین کوره ذوب ادیان جهان است. جایی که تمام مذاهب بدون پشیمانی با هم آمیخته‌اند. سرزمین «سنکرتیسم» مطلق، کشور جنون الهی. سفر آنها به برزیل سفری دریایی بود. در ساحل بلمونت، پروتوس کارنرود اسیلوا، استاد دانشگاه و دوست قدیمی مارتا در انتظار آنها بود. اولین چیزی که تتو در شهر «ریو» دید محسمة «مسیح نجانبخش» بود که بر ارتفاعات معروف به «نان قندی» بنا شده بود و با دستان گشاده‌اش برای تتو بسیار عظیم جلوه کرد. گویی می‌خواست سراسر عالم را در آغوش گیرد.

روز بعد با هواپیما به «باهیا» زیباترین شهر برزیل رفتند و در مراسم «کاندو میله» شرکت کردند - یک کیش ویژه نشأت گرفته از افریقا. پروتوس توضیح داد که وقتی بردگان سیاه‌پوست از افریقا به اینجا منتقل شدند در ضمیر خود خدایانشان را نیز به همراه آوردند. لیکن در برزیل از آن جهت که بردگان پراکنده بودند تمام «اوریشاها» مورد پرستش قرار گرفتند و به دلیل آنکه این مراسم زمان درازی به طور مخفی به اجرا درمی‌آمد بردگان ناگزیر «اوریشاها» را تغییر ظاهر دادند و صورت و هیات قدیسان تقویم مسیحی درآوردند. در راس هرم آنها خدای «آسمان اوباتالا-عیسی» قرار گرفت، و یکی از محبوب‌ترین آنها، الهه زیبای آبهای شور و عشق، «یمان جا» بود که افریقایی‌ها او را در پشت صورت «مریم باکره» پنهان کردند. محل برگزاری مراسم «تروو» نام داشت و مدخل آن با شمع‌های متعدد روشن شده بود. سالن اجرای مراسم بیشتر به یک تالار رقص شباهت داشت و خود مراسم به یک تئاتر که در آن رب النوع‌ها یک به یک زیر نگاههای ناقد «پدر قدیسان» روی صحنه ظاهر می‌شدند.

در همان شهر بود که تتو آزمایشهایش را انجام داد. با اینکه ابتدا در اعلام نتایج اشتباه بزرگی رخ داد که موجب نگرانی شدید مارتا و خانواده‌اش شد، نهایتاً با کمک پروتوس نتایج واقعی که حاکی از بهبود وضع تتو بودند اعلام شدند و این به معنای آن بود که ریسک بزرگ عمه مارتا برای به عهده گرفتن مسؤولیت سلامتی تتو به شکل رضایت بخشی به بار نشست. به رغم این بهبود، مارتا دلش می‌خواست سفر را تا به آخر طبق برنامه‌اش پی بگیرد، اما به هر حال برای تغییر روحیه تتو به او اجازه داد تا بیشتر روزهای باقیمانده اقامت در برزیل را به گشت و گذارهای تفریحی سپری کند.

۱۱- نیویورک

راز سفر به نیویورک طی یک ماجرای کاملاً اتفاقی و به دلیل بی‌احتیاطی ملینا، مادر تتو، فاش شد و تتو برای حل معمایش هیچ زحمتی نکشید. متأسفانه دوست مارتا در نیویورک به شدت بیمار شده بود و به همین علت برای اولین بار در فرودگاه کسی انتظار آنها را نمی‌کشید. مارتا که از پیش داستان را می‌دانست، از پروتوس خواست که در این سفر همراهیشان کند.

مدتی طول کشید تا تتو مذهبی که به دیدارش می‌رفتند، یعنی مسیحیت پروتستان، و علت این انتخاب را دریابد. تتو می‌خواست بداند پروتستانها، یعنی معتزنان، در سده شانزدهم علیه چه چیزی سر به اعتراض برداشتند. مارتا اینگونه پاسخ داد: علیه زیاده‌روی‌های کلیسای اپوستی لیک. آنها به کلیسای «اپوستی لیک (حواری) کاتولیک رومی» معتز بودند. در آن عصر کشیشان آشکارا عیاشی و هرزگی می‌کردند، با زنان بسیاری ارتباط داشتند و جیب‌های خود را با پولی که تقریباً تمام آنرا مومنان می‌پرداختند، می‌انباشتند؛ پول غسل‌های تعمید، تشییع جنازه‌ها و

عزاداری‌ها، ازدواج‌ها، ثبت احوال، صدقات و به خصوص بخش مجازات گناهان، زیرا کلیسا از فرط فساد و تباهی که دامگیرش شده بود یک نظام بازخرد معصیت اختراع کرده بود. اما این تنها تجارت کلیسا نبود.

کلیسا اشیاء متبرکه بازمانده را نیز به مومنان می‌فروخت. قطعات صلیب حقیقی که مسیح بر آن جان داده بود، موی «سنت اورسول»، شانه موی «سن سیاستی ین»، کفن «سن ژوزف»، موی ریش «سن ژاک» و اشک‌های باکره مقدس. چیزی شبیه بازار فروش ادوات شعبده‌بازی که در برزیل دیده بودند! خلاصه آنکه کلیسا یک راست به سوی بت‌سازی و بت پرستی بی حد و مرزی می‌رفت. و اما چه کسی بر این کلیسا حکمرانی می‌کرد؟ «پاپ اعظم»، در واقع «الکساندر بورژیا» - اگر چه پایهای دیگر نیز مبرا از خطا نبودند. این پاپ اعظم بود که به دستگاه انگلیزیسیون اجازه می‌داد هر کس را که کوچکترین اعتراضی می‌کرد جنایتکارانه بسوزاند. بزرگترین مدعی مسیحیت، عملاً «ضد مسیح» شده بود. از مدتها پیش از زمان «مارتین لوتر»، کشیش کاتولیک آلمانی، بوی عصیان به مشام می‌آمد. اما لوتر برخلاف پیشینیان خود جانش را بر سر اعتقاداتش از دست نداد. او که در سال ۱۵۲۰ از سوی کلیسا تکفیر شده بود، رسماً فرمان کلیسا را سوزاند و فراتر از آن جزوه‌ای هم در توجیه عمل خویش منتشر کرد. سپس درست در وقتی که باید او را می‌سوزاندند، پادشاهان و شاهزادگان آلمان که از مظالم کلیسا به ستوه آمده بودند پشتیبان او شدند و پنهانش کردند. در پی این واقعه دولتهای بسیاری به جنبش بزرگ «اصلاح دین» پیوستند و اعتراض علیه کلیسای کاتولیک و پاپ به راه افتاد. لوتر در پی بازگرداندن «مسیحیت اولیه» بود؛ اینکه کلیسا را از جامه‌های فریبکارانه‌ای که بر او پوشانده بودند عاری کند، از دروغ‌ها و فریب‌ها بپرهیزد و سوءاستفاده و قلب واقعیت را از «متون مقدسه» دور سازد. لوتر عهد بسته بود که اگر از آن توفان جان سالم به در برد وارد صومعه شود. او کوشید راهب خوبی باشد، اما خصلتهایی که بر وجودش سیطره داشتند مانع شدند. او بر عشق و میل غریزی‌اش تسلط نداشت و شیفته زندگی بود، بنابراین سرانجام به مسیحیت و صومعه شک کرد و تن به یک ایمان ساده و بی‌زیور داد.

اما پروتوس در این خصوص روایتی ویژه خود داشت. به عقیده او اگر قدرت لوتر در لحظه مساعد بروز نکرده بود او هرگز شناخته نمی‌شد. سده شانزدهم نقطه پایان راهی دراز بود. دنیای مسیحیت از مدت‌ها پیش از هر سو ترک برداشته بود؛ طاعون سیاه، مرگ و میرهای دستجمعی، جنگ و گرسنگی و قحطی، و تهدیدهای امپراتوری ترک عثمانی همه را به سرگیجه انداخته بود. بنابراین زمان «دوری واپسین» فرا رسید واعظان به لعن و نفرین دوزخیان پرداختند. و مومنان از این مرگ و درهای گشوده دوزخ هراسان و وحشت‌زده شدند. در نتیجه برای مصونیت از لعنت ابدی، پناه جستن به اشیاء متبرکه و تجارت بخشودگی گناهان رواج یافت. نمی‌توان گفت که پاپ مسؤول پیدایش این بحران عمومی در تمامی جهات آن بود، لکن رهبری بود که با عجز و ناتوانیش عملاً به ورطه نابودی و گمراهی درافتاد. مسیحیان نیز که خود را محروم از یک رهبر دینی دیدند هرکدام به سویی رفتند و سرانجام عده‌ای به این اندیشه افتادند که کلیسا دیگر قادر به انجام مسؤولیت خود نیست و در نتیجه خود برای پر کردن این خلأ قیام کردند؛ با این استدلال که هر مسیحی مسؤول اجرای مقررات اناجیل است و در نتیجه می‌تواند نظر ویژه خود را داشته باشد - گرچه مخالف عقیده پاپ باشد. در این میان، بعد از لوتر، رویداد مهم اختراع چاپ، کتاب‌های عهد عتیق و جدید را از انحصار کلیسا و کشیشان درآورد و کافی بود که هرکس برای درک مفاهیم متون مقدس خواندن بیاموزد، آنها را بخواند، و مفاد آنها برای خود و دیگران تفسیر و تعبیر کند. در این زمان بود که آگاهی به طرز بی‌سابقه‌ای در اروپا گسترش یافت و این قاره را جوشش



و غلبانی فراگرفت. در نظر پروتوس، لوتر تنها یکی از همان مومنانی بود که پیش از اختراع چاپ، انجیل را از دست کلیسایان درآورد (و به زبان آلمانی ترجمه کرد) و به یمن عصیان خویش علیه کلیسای زمان بینانگذار «اصلاح» شد. به خصوص که بعد از او دیگران به کامل کردن آنچه او بنا کرده بود پرداختند.

پس از این مذاکره طولانی تئو دلش میخواست که بدانند بالاخره امروز پروتستانها آداب و رسوم خاصی برای خود دارند یا نه؟ پاسخش مثبت بود. مارتا برای نشان دادن این مراسم روز یکشنبه او را به یک کلیسای پروتستان برد.

تئو و همراهانش از «نوئمی» که قرار بود راهنمای سفرشان باشد ولی به علت بیماری از این امر بازمانده بود در خانه اش عیادت کردند. نوئمی در ضمن صحبتهایش برای تئو از مراسم مذهبی پروتستانها سخن گفت: پروتستانها هر سال در ماه سپتامبر در «میاله» گرد هم می آیند تا در سایه درختان و در فضای آزاد خاطرات عصر «بیابان» را یادآوری کنند؛ عصری را که در آن از عیادت و برگزار کردن مراسم کیش خود محروم بوده اند. نوئمی توضیح داد که مثلاً در فرانسه بعد از سال ۱۶۸۵ که لویی چهاردهم تصمیم گرفت قوانین مربوط به حمایت از پروتستانها را ملغی کند نظامیان او به قتل عام آنها دست زدند. پروتستانها ناگزیر شدند خود را مخفی کنند و تنها یک قرن بعد در ۱۷۸۷ حقوق خود را دوباره بدست آوردند. بعدها دوران اختفای آنان به عصر «بیابان» معروف شد....

این اواخر، سفر تئو اندکی تغییر کرده بود. مثلاً خداحافظی اش با سنگال و عبدولایه؛ او می دانست که پدر فاتو را به زودی خواهد دید یا اینکه در نیویورک برای کشف راز معمایش دست به تقلب زد، زیرا مارتا با پروتوس مشغول تر از آن بود که مثل سابق سختگیر باشد. فاتو هم به اصرار تئو و به بهانه کلافه شدنش جواب معما را گفت: آنها به پراگ می رفتند. وداع آنها در نیویورک نیز متفاوت بود. این بار خداحافظی بیشتر برای مارتا و پروتوس اهمیت داشت، تا تئو. آنها به زودی باهم ازدواج می کردند!

۱۲- پراگ

تئو دلش میخواست علت سفر به پراگ را بدانند. مارتا «ربی از» را به خاطر آورد و آخرین جمله ای که او در فرودگاه اورشلیم به تئو گفته بود: «تو هنوز هیچ چیز از یهودیت نمی دانی» و مارتا قول داده بود که دیگران کار نیمه تمام ربی را ادامه خواهند داد و این همان علت مسافرتشان به پراگ بود. در پراگ «گتو»یی وجود داشت جدا از دیگر گتوها. گتویی دست نخورده با چهار کنیسه، یک گورستان قدیمی، خانه های کهنه، یک محله کامل که در سراسر جهان شهرت دارد. از طرفی علت باقی ماندن این گتو هم خود موضوعی بود. هیتلر فرمان داده بود تا استثنائاً گتوی پراگ را حفظ کنند تا به منزله موزه ای از نژاد یهود باقی بماند و به این ترتیب گتوی پراگ از ویرانی معاف شده بود. نازی ها در این «گتو- موزه» شاهکارهای هنر یهود، اشیاء گرانبها و متبرک مذهبی، پرده های محراب ها و نظایر آنها گردآوری و انبار کرده بودند تا اینکه بعد از سقوط امپراطوری شوروی در ۱۹۸۹، جامعه یهود پراگ بار دیگر مالکیت گتو را به دست آورد و اداره آنرا از سر گرفت. مارتا تأکید کرد که فرق این گتو با آن یک که تئو در مائشریم دیده بود اینست که هر چند مائشریم کاملاً به سنت های گتوی یهود وفادار مانده است، چیزی جز یک خلقت دوباره و موفق یک گتو نیست. حال آنکه گتوی پراگ رنگ تاریخ را بر خود دارد؛ دیوارهایش همان است که در طول تاریخ به جا مانده. پراگ محل محفوظ مانده ترین گتوهای اروپایی است. گر چه تعداد قابل ملاحظه ای از یهودی ها در جنگ دوم جهانی نابود شدند، هنوز در این محل مراسم آیین یهود را به صورتی که از قرن ها پیش در اروپا جاری بوده است اجرا می کنند.

آنگاه نوبت به مسیحیت رسید. راهنمایی که مارتا برای این مرحله برگزیده بود. مادامزل «ریوا اوپن هایمر» معلم فرانسه در انستیتوی فرهنگی کوچه استپانکا بود که مارتا به «بیدیش» او را ریوکه می نامید. [بیدیش زبان یهودیان اروپای مرکزی است که دو ثلث آن آلمانی و یک ثلث آن عبری است] وسط اولین میدان شهر، مجسمه بزرگی از «یان هوس» خودنمایی می کرد - کسی که یک قرن قبل از لوتر قصد داشت دست به اصلاح کلیسای کاتولیک بزند. او می گفت که باید به اصل و سرچشمه مسیحیت بازگشت و مراسم مس را به شیوه و روش اصیل آن اجرا کرد. و به همین جهت باعث ناخرسندی بزرگان کلیسای کاتولیک شد. و سرانجام علی رغم طرفداران فراوانی که داشت به حکم کلیسا در راه افکار و عقاید خود تسلیم مرگ شد و در کنستانس در آتش سوخت. در حقیقت او بود که نخستین بذره های «اصلاح دین» را پراکند که بعدها با مارتین لوتر رسماً در عالم مسیحیت ظهور کرد.

تئو در کافه ای در همان میدان با دو جوان «مورمون» برخورد کرد که از «سالت لیک سیتی» آمریکا آمده بودند. او فرصت را غنیمت شمرد و با آندو درباره مورمون ها شکل خاص مسیحیتشان، کتاب مقدس، و رسوم آنان به گفت و گو پرداخت. این از سنت های مورمونها بود که پسر ارشد هر خانواده باید به مدت یکسال به کشوری که کلیسای مورمون درباره آن تصمیم می گیرد برود و به تبلیغ آیین خود بپردازد.

روز بعد، روز دیدن گتوی پراگ بود که از موزه یهود در کنیسه های متروک با اشیاء متبرکش آغاز شد. برخی از آنها نمادهای اعیاد یهودیان بودند؛ مانند «چراغها»ی ویژه عید روشنایی یا «هنوخه» که بازسازی موقت معبد بعد از مبارزه علیه اشغال رومیان راه یاد می آورد، یا لیموی بزرگی که ریوکه آنرا «بادرنگ» می نامید و به همراه یک شاخه موز، یک شاخه نخل، و یک شاخه درخت بید دسته گلی به نام «سوخوت» را تشکیل می داد که در عید «کلبه» یادآور خیمه هایی بود که با شاخه ها و برگ های درختان در دوران بیابانگردی عبریان پس از خروج از مصر در طول راه برای سکونت موقتی ساخته می شد.

تئو میخواست از عیدهای دیگر یهودیان بدانند. ریوکه برایش از عید شادمانه «پوریم» گفت: این عید یادآور ماجرای استرزیبا، همسر اسوئروی، پادشاه کافر است که با فاش کردن هویت یهودی خود قوم خویش را نجات داد. روزی که در آن یهودیان یک کارناوال حقیقی به راه می اندازند! عید دیگر، جشن سال نو در پایان فصل تابستان است که در آن به یکدیگر تبریک سال نو می گویند و هشت روز پس از آن، بزرگداشت «یوم کیپور» یا «بخشش بزرگ» است که مراسم شادمانه ای نیست و هدف از آن تنها پاک کردن گناهان سال سپری شده است. مارتا یادآوری کرد که یک عید یهودی هنوز مانده است: «عید پسخ». این عید یادبود شب خروج از مصر است و در آن نان لذیذی را که پدر به خانه آورده است می خورند. این عید مهمترین عیدشان است - هیچ چیز برای یهودیان مهم تر از پایان عصر بردگی آنان در مصر نیست.

در قبرستان قدیمی یهودی، در زیر شاخه های پایان ناپذیر درختان و در بی نظمی و آشوب کامل، هزاران سنگ قبر - برخی راست، برخی مایل، برخی خوابیده و انبوهی خرد شده - به چشم می خورد. محترمتترین قبرستان یهودیان که در محوطه کوچکش از قرن سیزدهم تا چهاردهم یازده هزار یهودی تا عمق زیاد زمین روی هم به خاک رفته و خفته بودند. در میان همه قبرها قبر «مهالال»، ربی یهودا لیواین بت سالل ملقب به شیر، به چشم می آمد. او مردی بزرگ در افسانه های یهود است که حتی امروز نیز قبرش را زیارت می کنند و حاجات خود را بر روی کاغذی زیر تخته سنگی بر قبرش می گذارند تا برآورده شود.

روز جمعه ریوکه دوستانش را برای مراسم شبیات به خانه پدرش



دعوت کرد. مادر غذاهای مخصوص را آماده کرد و پدر به اجرای مراسم و خواندن اوراد پرداخت. اول نوشیدن جرعه‌های شراب، بعد برکت دادن کرده‌های نان «هالس» و سرانجام دعای آخر.

شنبه، روز شبات، مارتا و تئو به تنهایی به دیدن قصری زیبا رفتند که مشرف بر شهر پراگ بود. به نظر تئو قصر پیچیده‌تر از گتو می‌آمد. مارتا برایش توضیح داد که کلیسای کاتولیک برای نبرد با «اصلاح دینی» پروتستان به چند وسیله متوسل شد. نخست قتل عام‌ها و جنگ‌ها، بعد پیرایش جدی و شدید رفتارها و عادت‌های خود، و سرانجام هنر «باروک» که این قصر نمونه بارز آنست. بهترین سلاح اعتلای کلیسای کاتولیک و بهترین وسیله «ضد اصلاح دینی» پیش گرفتن طریق زیبایی و زیباسازی بود. آنگاه به اتفاق خانواده این هاینر برای مراسم بخشش یهودیان در کنیسه حاضر شدند. تئو از آواز تند و تیز قاری و کلماتی که زمزمه می‌شد - هیچ نفهمید، تنها حس کرد که سه هزار سال به عقب برده شده و در سپیده دم ظهور ادیان جهان قرار گرفته است.

تئو آخرین پیغام خود را زیرسنگریزه‌ای در پیشانی گور مهارال یافت: اینک برو و «بی‌تی» ات را در محرابش بازیاب. معمای پیچیده‌ای نبود. دو روز بعد همگی به اتفاق رویکوله به قصد دیدار از دلف و مادر بزرگ تئو عازم یونان شدند.

۱۳- یونان، دلف

مادر بزرگ «تاتو» بسیار مشتاق بود بدانند که این گردش مذهبی چه چیزی به تئو آموخته است. تئو درختی را که در آخرین صفحه دفترش کشیده بود به عنوان عصاره سفرش به مادر بزرگ نشان داد و گفت: «من ادیان و مذاهب را به مثابه یک درخت می‌بینم، یک درخت بزرگ با ریشه‌های زیرزمینی که سراسر کره زمین را درمی‌نوردد. همه این ریشه‌ها به یک سمت و سو، یعنی به سوی آسمان می‌رویند که البته طبیعت و سرتوشت ریشه همین است. بعد تنه درخت راست و مستقیم و پاک از زمین خارج می‌شود؛ اما روی درخت می‌تواند هر چه را که می‌خواهند حک کنند (روی تنه درخت تئو این عبارت حک شده بود: «خداوند برای خیر و نیکی مردمان است.») اما درخت مشترک ادیان تنها به خوب و مهربان بودن خدا اکتفا نمی‌کند، بلکه توصیه‌هایی هم دارد. همه مذاهب مشترکاتی دارند؛ می‌خواهند مردم را گردهم آورند و از آنان پاسداری کنند و برای همین همگی تکالیفی دارند که انحراف از آنها قابل پذیرش نیست. مذاهب به پاکی و طهارت سخت توجه دارند.»

«درخت دین نیز به دلیل درخت بودنش اگر هرس نشود، ناتوان می‌شود و به تحلیل می‌رود. وقتی یک شاخه اصلی مثل یهودیت خشک می‌شود، باغبان تازه‌ای به نام عیسی می‌آید و شاخه مرده را قطع می‌کند و آنگاه درخت به جای یک شاخه دو شاخه زیبا می‌دهد. اما این باغبانان... می‌گویند که فرستاده خداوندند و با این درخت در ارتباط، و این ارتباط را «وحی» می‌نامند. بر این درخت بسی حوادث می‌گذرد. عشقه‌ها در پای آن رشد می‌کنند یا علف‌های پیچک بر تنه آن بالا می‌روند. اگر باغبانان نباشند یا بی توجهی کنند، پیچک‌ها درخت را خشک می‌کنند. این درخت پایان نمی‌یابد. تنومند و استوار است. شاخه‌هایش پایدارند و وقتی هرس شوند دوباره می‌رویند یا شاخه‌های تازه برمی‌آورند... اما خود درخت همیشه در مسیر بالندگی و رویش است (و تئو اعتراف کرد که هنوز در جستجوی شاخه خویش است) اما فرقه‌ها... نفرت انگیزند. وقتی موجود مضحکی ادعای پیامبری می‌کند، پیوسته از او مریدانش سوءاستفاده می‌کند، محبوسشان می‌کند و از آنها کار می‌کشد، آنچه ساخته است، یک فرقه است. اینها درخت نیستند، بلکه در پای درختند نه تنها بخشی از درخت نیستند، بلکه مزاحم اویند... و این است داستان درخت ادیان.»

سفر پایان یافته است...

برای پایان سفر تئو، مراسم فوق العاده‌ای ترتیب داده بودند. در دلف، چشمان تئو منظره‌ای را دید که برایش باورکردنی نبود. همه دوستانش، همه کسانی که راهنمایان سفر تئو بودند، گرد او حلقه زده بودند و به او لبخند می‌زدند. و او سرمست از اینکه همه دوستانش را دوباره در کنارش می‌بیند، لحظه‌های خوش سفر را به خاطر می‌آورد، دیدن مادر، پدر و خواهرانش نیز پس از ماهها جای هیچ حرفی باقی نمی‌گذاشت. به خصوص اینکه مادر به زودی برای او خواهر کوچکی می‌آورد، و این فاتوی تئو بود که مسؤول اجرای چنین مراسم باشکوهی شده بود. همه بودند... همه به جز یک تن. دیری نیاید که تئو جای خالی شیخ سلیمان را حس کرد و به خود لرزید. شیخ سلیمان سالخورده‌ترین راهنمایان تئو، اولین کسی که از الله با تئو سخن گفته بود، کسی که اولین آرامش را به سینه تئو انداخته بود، آنکه تئو را بسیار دوست می‌داشت، او... دیگر در جمع آنها نبود و یک ماه پیش این جهان را ترک کرده بود. تئو گریست و بسیار گریست. یعنی حقیقتاً از جمع آنها یک نفر می‌بایست برود؟ تئو زنده مانده بود و سلامت خود را باز یافته بود. اما شیخ سلیمان پیر و مهربان... تئو میان اشک و گریه گفت که به اورشلیم خواهد رفت و بر قبر او گل نثار خواهد کرد. تئو یقین داشت که دوست پرهیزگارش به بهشت الله رخت بر بسته است، زیرا هیچکس قلبی به پاکی قلب او نداشت. تئو تصمیم گرفت که با دست پربازگردد و مثل شیخ سلیمان برای آشتی دادن مذاهب هر چه می‌تواند انجام دهد. تئو بزرگ شده بود. سفر، از تئو، تنوی دیگری ساخته بود.

وقتی تئو و فاتو تنها شدند، تئو کاغذی را باز کرد که عمه مارتا ی عزیزش به او داده بود تا با هم بخوانند. شاید دعایی یافته شده در یک کلیسا از نویسندگانی ناشناس:

«در میان غوغا و شتاب، آرام حرکت کنی و صلح و آرامشی را که می‌تواند در سکوت وجود داشته باشد به خاطر آوری. بی آنکه مهجور بمانی، تا آن جا که ممکن است با تمام مردم در وفاق و مرافقت زیست کنی. حقیقت را ملایم و روشن بر زبان بیاورید و سخن دیگران را بشنوید حتی اگر ساده لوح و نادان باشند؛ آنان نیز سرگذشت و حکایت خود را دارند... خود را با هیچکس در معرض مقایسه نگذارید، بیم آنست که به غرور و خودخواهی درآفتاب بزرگتر و کوچکتر از شما همیشه وجود دارند... خودتان باشید. به دوستی آسیب وارد نکنید... ذهن محتاط را قوی دارید تا در وقت شوربختی ناگهانی، محافظ شما شود. لکن با رویاها و خواب و خیال‌ها خود را اندوهگین نکنید... شما یک فرزند کائنات هستید، نه کمتر از درختان و ستارگان؛ حق شماست که در اینجا باشید. هر چه شود... عالم، بی شک بر همان روال می‌گردد که باید بگردد.»

با خدای خود در صلح و صفا باشید سواى هر فریافتی که از او دارید... دنیا، با وجود همه بدعهدی‌ها، ناپکاری‌ها، مشغله‌های ملال آور و رویاهای درهم شکسته‌اش، زیباست! مواظب باشید... بکوشید تا قرین سعادت شوید.» (صص ۷۳۳ و ۷۳۴).

والسلام

بی‌نوشت‌ها:

۱. به نظر می‌رسد منظور از این مسجد همان مسجد معروف عمرو بن عاص باشد.
۲. تعبیر شهرک در مورد نظام‌الدین نادرست است چرا که نظام‌الدین تنها یکی از محله‌های قدیمی دهلی است.

